

نام رمان: رمز دلت

نویسنده: آيسان صادقي

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه: اليا دختری هست که پدرش در طی یک اتفاقی به قتل می رسه. اليا برای گرفتن حق پدرش وارد جنگ پرفراز و نشیبی می شود که در این راه وارد زندگی پسری می شود تا تقاص گناهی را بگیرد؛ ولی ماجرا با آن چه که او می دانست فرق داشت.

مقدمه: در این تهران پر شکوه و عظمت دست تقدیر من و تو را در مقابل هم قرار داد. تو دنبال عشق و من دنبال انتقام! چاقوی خشم من، گلوی عشق تو را خواهد برید یا عشق تو من را غرق خواهد کرد.

چشم هایم تار بودند و تنها به روی نقطه ای نامعلوم بردیوار سفید بیمارستان خیره بودند. بدنم کرخت و

بی جان، بر روی صندلی های فلزی و سرد افتاده بود. دیگر نایی برای التماس کردن نداشتم، تمام آن چه را که در چننه به کنار گذاشته بودم، با شنیدن خبر وخیم شدن وضع پدرم به اتمام رسیده بود. دیگر اشکی نداشتم برای روانه کردن بر جاده های گونه هایم، دیگر توانی نداشتم برای ضجه زدن و چنگ انداختن بر سر و صورتم. در زندگی نباتی به سر می بردم، نه شلوغی و سر صدای

اطرافم را متوجه بودم و نه آن چنان علاقه ای هم داشتم که دویدن پوشان بیمارستان به این طرف و آن طرف را دنبال کنم.

- خانم پرند؟

با شنیدن صدایی از خلسه ی حزن گرفته ام بیرون آمدم.

نگاه خسته و درمانده ام را به صورت چروکیده ی دکتر سفید پوشی که کمی به طرفم خم شده بود سوق دادم.

تن خسته ام را با هزار و یک زحمت از روی صندلی های فلزی بلند کردم و رو به رویش قرار گرفتم. در همان حال با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

- چی شده دکتر؟

نگاه لرزانم، با هر لحظه مکشش لرزان تر می شد. با هر لحظه تردیدش، در دریای حدس و گمان هایم غرق ترم می کرد، طوری که برای آخرین نفس هایم جانم بال می آمد و انگار که دیگر اکسیژنی برای تنفس در فضا برایم موجود نبود. تاسفی که در چشمانش موج می زد، همه و همه دست به دست هم داده بودند که ته مانده های شیره ی جانم را هم بال بکشند. قبل از آن که خلأ موجود در فضا جانم را بگیرد، تنها کلمه ای که از دهان مرد مسن سفید پوش روبه رویم بیرون آمد حکم مرگم را امضا کرد!

- متاسفم!

دیگر نفهمیدم چه شد و چه بر سرم آمد! تنها آخرین دردی که احساس کردم جایی درست در ناحیه ی پشت سرم بود و تمام!

به سختی لی پلک هایم را باز کردم و بعد با استشمام بوی الکل چینی به بینی ام دادم. فکر می کردم خواب دیدم؛ ولی با دیدن دیوار های سفید بیمارستان، درد فجیعی در ناحیه ی سینه ام احساس کردم، انگار داشتند با چاقو قلبم را از سینه ام می کردند. دستم را روی قلبم گذاشتم و فشار دادم تا شاید دردش آرام بگیرد؛ ولی هیچ تاثیری نداشت. یاد دیروز افتادم و نگرانی هایم که بی دلیل نبود و آن چیزی که می ترسیدم بر سرم آمد.

« فلش بک »

با صدای بغض داری گفتم:

- بابایی تو رو خدا نرو! اون ها آدم های قابل اعتمادی نیستن.

دستم را گرفت و شمرده شمرده گفت:

- نگران نباش دخترم هیچی نمی شه.

بغض کردم که بابا هم من را در آغوش امنش گرفت و با مهربانی زمزمه کرد:

- چشم های دختر لوس لوسی من چرا باز بارونیه؟ در بین اشک هایم خندیدم و محکم تر پدرم را به خودم چسباندم و گفتم:

- بابایی خیلی دوستت دارم.

بلا

متقا با لحن دلنشینی پچ زد:

- من بیشتر عزیزم.

از رفتن پدرم سه ساعت گذشته بود و من دست و پایم را گم کرده بودم. گوشه را با عجله برداشتم، به پلیس زنگ زدم و تمام اتفاقاتی که رخ داده بود را توضیح دادم.

با صدای پرستار از فکر و خیال دردناکم خارج شدم.

- بهترید؟

با صدای گرفته ای که ناشی از بغض سنگینم بود جواب دادم:

- بله.

از تخت بلند شدم و با کرختگی کفش های سیاهم را پوشیدم. زانوهایم می لرزید و به سختی قدم

برمی داشتم. دستم را روی دیوار گذاشتم تا بتوانم زودتر از این بیمارستان نفرت انگیز خارج شوم. به در خروجی که رسیدم، صدای کسی مانع حرکتم شد. به سمت منبع صدا برگشتم.

- ببخشید شما خانم پرندید؟

به آرامی نزدیک پلیس جوان شدم و زمزمه کردم:

- بله.

سرش را تکان داد و گفت:

- ممکنه با ما بیاین آگاهی؟

"باشه" ای گفتم و به سمت آگاهی به راه افتادیم. از روزی که پدرم تهدید بود تا امروز را به پلیس توضیح دادم و با هر جمله ام انگار روح از تنم جدا می شود و برمی گشت.

از شیشه ی ماشین به جاده ها خیره شدم و در دلم بر کسی که پدرم را از من گرفت لعنت فرستادم. دستم را مشت کردم و ناخن هایم را از حرص به کف دستم فشار دادم. آن قدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی به خانه « زهرا » رسیدیم! از ماشین پیدا شدم و در را زدم که بازش کرد و با غم گفت:

- غم آخرتون باشه خانم.

خنده دار بود! مگر من باز کسی را داشتم که از دست بدهم؟ حوصله ی حرف زدن نداشتم به همین خاطر به گفتن "ممنون" اکتفا کردم و به سمت اتاقم رفتم. وارد حمام شدم. وان را پر آب کردم و مرطوب کننده ها را ریختم و داخلش دراز کشیدم. چشم هایم را بستم و آن قدر گریه کردم و زار زدم که نفهمیدم کی خوابم برد. با احساس خفگی از خواب پریدم، کم مانده بود در وان غرق شوم! سریع بلند شدم و لباس های راحتی سفیدم را پوشیدم. روی تخت صورتی ام دراز کشیدم و خوابیدم.

در دلم طوفانی بزرگ بود که هیچ کس درکم نمی کرد؛ البته مگر کسی دارم که بخواهد من را درک کند. پس از خاکسپاری پدرم چند فامیلی هم که داشتیم رفتند و من ماندم و تنهایی! سر قبر پدرم نشستم بودم و درکی از فضای اطرافم نداشتم. اشک هایم بدون اختیارم روی گونه هایم روانه شد و دستم را روی قبر پدرم که تلی خاک بود گذاشتم و با صدای بلندی گفتم: بابا، بابایی کجا رفتی؟ بین من این جا تنها موندم! «کسی نیست بغلم کنه و بگه من هستم و تسکینم بده!

اول مامانم رفت بعد تو، بابایی اون قدر هم برات دختر بدی نبودم که ترکم کردی. چرا رفتی بابا؟ شاید بنده ی خوبی برای خدا نبودم که این جور مجازاتم کرد و شاید هم... نمی دونم!» آن قدر جیغ کشیدم که نه صدایم در می آمد نه نفسم! چه کسی می توانست آن قدر راحت و سریع کنار بیاید که من بتوانم؟! منی که دیگر بدنم نا داشت برای تحمل یک ضربه جدید. منی که دیگر پاهایم جان نداشت برای ادامه این زندگی پر از فراز و نشیب. کی قرار بود به یک مسیر صاف برسم؟ دیگر زندگی از این به بعد برایم معنایی نداشت. هوا رو به تاریکی می رفت جز من کسی در قبرستان نبود. با استرس از جایم بلند شدم و مانتوی چروک شده ی

سیاهم را تمیز کردم. اشک هایم را پاک کردم به طرف ماشین حرکت کردم. در ماشین سیاه رنگم را باز کردم و حرکت کردم. در طول راه تمامی خاطراتی که تا به حال با پدرم داشتم را مرور کردم، لبخندم با گریه ام قاطی شده بود. آن قدر در فکر بودم که نفهمیدم کی به دم در خانه رسیدم. ریموت در را زدم که در های بزرگ سیاه رنگش باز شد. بعد از پارک کردن ماشین، داخل خانه شدم. زهرا مثل همیشه مشغول تمیز کردن خانه بود که با دیدنم به سمتم آمد و گفت:

- خوش اومدین خانم. خیلی متاسفم، آقای پرند واقعا انسان خوبی بودن. چندین سال در این خونه کار کردم هیچ بی احترامیش رو ندیدم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ان شاءالله خدا روحش شاد کنه.

تشکری کردم و بدون هیچ حرف اضافه دیگر از پله ها بال رفتم و مستقیم وارد اتاقم شدم که این روزها خودم را آن جا حبس کرده بودم. روی تخت نرمم دراز کشیدم و با یاد خاطراتم، اشک ریختم. گوشی ام را برداشتم و آهنگی پلی کردم:

پدر اسمت همیشه روی لب هاست پدر مهتر همیشه مهتر توی دل هاست پدر دفتر شعرت توی طاقچه تنها آرامش قلبم تو شبهاست پدر یادم نمی ره مهربونی تو پدر یادم نمیره همزبونی تو پدر وقتی که رفتی من شکستم پدر حرف همه ست حرف جوونی پدر پشتم شکست از رفتن تو پدر شادی حروم شد تو غم تو پدر کو اون همه حرفات کجا رفت همه رفتن بعد از رفتن تو

بخواب آروم بخواب که وقت خوابه ای پدر جون بخواب که دیدنت دیگه سرابه ای پدر جون پدر تنها شدم، تنهایی سخته پدر تنهایی هم از دست بخته دلم از دست بختم گله داره چرا اون مثل یه تیکه سنگ سخته

بعد رفتنت پدر زندگی مون نور قلب من به خاموشی سپرد

بعد رفتنت پدر هستی من سر به جاده های بی کسی سپرد

(پدر از علیرضا)

چه قدر راحت سه روز گذشت! هر روز بیشتر نابود می شدم و حس انتقام در وجودم رشد می کرد. انتقام پدرم را از کسی که ما را به این حال و روز انداخت به بدترین شکل می گرفتم. دستم را مشت کردم و از حرص نفس عمیقی کشیدم. عصبانیتم فروکش نمی کرد و می خواستم آن قاتل ها را با دست خودم خفه کنم تا کمی خیالم راحت شود. از همه متنفر بودم! انگار نه انگار تا همین هفته پیش یک آدم دیگه هم بینمان بوده! شاید برای بقیه حضورش آن قدر پررنگ نبود ولی من چی؟ من چرا داشتم به زندگی بدون پدرم عادت می کردم؟ مگر من نبودم که می گفتم بدون پدرم می میرم؟ پس این نفس ها چه بود که هنوز داشت می رفت و می آمد و وادارم می کرد به این زندگی نکبتی را ادامه بدهم؟ حتی

از دست خدا هم حرصی بودم که چنین سرنوشتی را برایم رقم زده بود! یعنی گناهم چی بوده که خدا آن قدر مجازاتم را سخت در نظر گرفته بود. ذهنم از همه فکر و خیال خسته شده بود! سرم را از حرص محکم به بالش کوبیدم. همین که چشم هایم را بستم، یاد مادرم افتادم و صدای هق هق گریه ام بلند شد. یاد آن روز ها افتادم که فقط ده سالم بود و مادرم برای عمل جراحی یک بیمار که در شهر اصفهان بود به آن جا رفت و دیگه برنگشت.

همین که عمل را تمام کرد از بیمارستان خارج شد و دیگر پیدایش نشد، انگار زمین دهان باز کرده بود و مادرم را بلعیده بود. چندین سال دنبالش بودیم ولی نه جسدش را پیدا کردیم نه خودش را! یادم هست پدرم طی چند سال پیر شد و پرده ی غمی مشهود بر چشم هایش افتاد. برای فراموش کردن مادرم، سرش فقط به کار و من مشغول کرد ولی نه من توانستم مادرم را فراموش کنم نه پدرم!

از ته دل خدا را صدا زدم و گریه هایم را از سر گرفتم. وقتی به خودم آمدم ک لا بالشم خیس از اشک هایم شده بود و سرم به حدی درد می کرد که انگار از بی خوابی و خستگی، از حال رفتم.

به روی تخت صورتی ام نشسته بودم و نگاهم به روی دیوار روبه رویم زوم بود. نمی دانم به دنبال چه چیزی در دیوار صورتی رنگ بودم؛ اما این را می دانستم آن قدر رنگش ملایم هست که نخواهد از این همه خیره ماندن چشمانم را بزند. شاید همین هارمونی رنگ های سفید و صورتی بودند که چشم های خسته از گریه ام را به آرامش دعوت می کردند؛ ولی باز تاثیر چندانی نداشتند. یک هفته از مرگ پدرم گذشته بود و من مثل مرده ی متحرک شده بودم و رنگ بر رویم نمانده بود و بدنم توان حرکت کردن نداشت. کار هر روزم گریه بود و اشک ریختن! در خاطرات گذشته سیر می کردم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد. تماس را وصل کردم.

- سلام، همراه خانم پرند؟ با لحن متعجبی گفتم:

- بله بفرمایید.

- از کلانتری زنگ زدم برای قتل پدرتون. لطفا تشریف بیارین این جا.

با استرس گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

- بهتره بیان این جا حرف بزیم.

"باشه" ای گفتم و با دست های لرزانم تماس را قطع کردم.

با عجله از درون کمد لباس هایم، اولین مانتوی سیاه رنگی که دیدم را کشیدم بیرون و آن را با لباس های خانگی ام عوض کردم. شال سیاهی از کمد برداشتم و سرم کردم و از ساختمان خانه ام به سرعت خارج شدم.

وارد حیاط شدم و ریموت را از نگهبان گرفتم، سوار ماشینم شدم. بعد نیم ساعت جلوی کلانتری ماشین را نگه داشتم و با عجله از ماشین پیدا شدم. همین که داخل رفتم، وارد اتاق شدم و به پلیس جوانی که در آن جا نشسته بود، سلام کردم و گوشی و دیگر وسایل فلزی ام را تحویل دادم. از اتاق خارج شدم و با دیدن مرد مسنی که پشت میز نشسته بود به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام، برای اطلاع قتل پدرم زنگ زده بودین.

سرش را تکان داد و گفت:

- خانم پرندید درسته؟ آب دهنم قورت دادم و گفتم:

- بله.

- به اتاق آقای کریمی مراجعه کنی. سمت چپه.

به سمت اتاقی که اشاره کرد، نگاه کردم و تشکری کردم.

به طرف اتاق حرکت کردم و در را زدم. با شنیدن بفرمایید کسی وارد شدم. نگاهم به روی مردی مسن خیره ماند که ریش های سفید و بلندی داشت. با صدای پر استرسی گفتم:

- سلام وقتتون بخیر.

سرش را تکان داد و گفت:

- سلام بفرمایید بشینین.

روی صندلی ی قهوه ای که نشان داد نشستم و از استرس با ناخن های دستم بازی کردم. نگاه گذارایی به اتاق انداختم، دیوار های سفید ی داشت و با دکور قهوه ای! نفس عمیقی کشیدم که شروع کرد به حرف زدن.

- خب ما پیدا کردیم قاتل پدرتون رو ولی ایشون دو روز بعد از قتل پدرتون مردن.

با تعجب نگاهش کردم و دستم را مشت کردم. با تپه تپه زمزمه کردم:

- یعنی... چی؟

- ایشون در یک تصادف جونشون رو از دست دادن و دیگه کاری از دست ما بر نیامد.

بدنم سرد شده بود، مخصوصا دست هایم! خشک شده بودم و توان هیچ حرکتی را نداشتم؛ حتی آن لحظه پلک هم نزدم. به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل رویدادهایی که اتاق افتاده شد.

با صدا کردن های متعِدِ آقای کریمی از جایم بلند شدم و با لحن لرزانی گفتم:

- خسته نباشید. خداحافظ.

سرش را تکان داد و گفت:

- ممنون. خداحافظ.

با قدم های لرزان بعد از گرفتن گوشی و دیگر وسایلم، از کلابتری خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط بشوم ولی مغزم بدجور سردرگم بود.

روی نیمکت آبی پیاده رو نشستم. جسمم توان انجام

هیچ حرکتی را نداشت. افراد زیادی از کنارم می گذشتند.

نمی دانم چند ساعتی هست بی حرکت این جا نشسته ام اما وقتی به خودم آمدم کل صورتم پر از اشک هایم بود و هوا رو به تاریکی می رفت. از جایم بلند شدم، بعد از پاک کردن اشک هایم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

روی تختم داز کشیده بودم و ذهنم دنبال راه حلی بود تا انتقام پدرم را بگیرم. با یادآوری این که دای یِ مریم، بهترین دوستم، پلیس بود، نور امید در دلم روشن شد.

مریم بی چاره هم مثل من در این دو روز پدرش را از دست داده بود. سریع به مریم زنگ زدم که بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام، الیا خوبی؟

- سلام عزیزم. تو چطوری.

با لحن مهربان اما گرفته گرفت:

ممنون.

- مریم داییت هنوز پلیسه؟ یکم مکث کرد و با تعجب گفت:

- آره. چطور؟

- هیچی می خواستم در مورد خانواده ی قاتل پدرم جست و جو کنم. گفتم شاید داییت بتونه کمک کنه.

با صدای ملایمی گفت:

- البته بذار پپرسم اگه بتونه حتما کمکت می کنیم.

نفس راحتی کشیدم.

مرسی.

- خواهش می کنم پس منتظر بمون بهت خبر می دم.

- باشه.

گوشی را قطع کردم و لبخند کم جانی زدم. اگر دایی مریم بتواند کمکم کند، خانواده اش را پیدا می کنم و انتقام پدرم را از آن ها می گیرم. فقط دعا می کنم که حداقل یک خانواده ای داشته باشد تا به حسابشان برسم.

به جلوی آینه ی سفیدم رفتم و خودم را در آینه، دید زدم.

اصلا از آن دختر شر و شیطون چیزی نمانده بود و به جای آن یک دختر شکست خورده و فلک زده دیده می شد. از شدت گریه کردن زیر چشم هام به گودی افتاد بود و انگار یکم هم لغر تر شده بودم. بیخیال روی تختم دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

« یک هفته بعد »

از پله های چوبی پایین آمدم که صدای در بلند شد.

فاطمه از آشپزخانه خارج شد و در را باز کرد. با دیدن مریم، لبخندی کنج لبم نشست و به استقبالش رفتم. با هم سلام و احوال پرسی کردیم و یک دیگر را در آغوش کشیدیم. داخل شدیم و روی مبل های راحتی کرمی رنگم نشستیم. خانه ام پانصد متری بود و طبقه ی اول، سالن پذیرایی و آشپزخانه و طبقه دوم، اتاق ها بود. مریم دستم را گرفت و خواست چیزی بگوید که فاطمه به طرفمان آمد و پرسید:

- چی میل دارین؟ مریم با لخنه گفت:

- قهوه ی ساده لطفا.

گفت و ما را تنها گذاشت. با «چشمی» فاطمه با احترام هیجان و عجله به مریم گفتم:

- چی شد؟ تونستین چیزهایی پیدا کنین؟

مریم هم انگار آشفته بود و چشم هایش غم را فریاد می زد. با بی حالی ولی مهربان گفت:

- آره عزیزم.

با خوشحالی گفتم:

- بده بینم.

مریم هم ریز خندید و گفت:

- چه عجله ای داری الیا!

- عجله برای انتقام پدرم.

مریم با تعجب گفت:

- انتقام!

- آره.

با همان لحن متعجبش گفت:

- می خوام انتقام بگیری!؟

بیخیال گفتم:

- آره پس چی فکر کردی! یعنی می داشتم قاتل های پدرم به راحتی زندگی کنن؟ خیر از این خبرا نیست نمی دارم آب خوش از گلوشون پایین بره. زندگی رو به براشون جهنم می کنم، فقط منتظر بمونن.

مریم بدون هیچ حرفی پرونده را به دستم داد. آن را باز کردم و مطالعه کردم. از آن جا که معلوم هست دارای یک فرزند پسر به نام امیر که بیست و هشت سال سن و چندین شرکت در خارج و داخل کشور دارد. زن محمد هم چند سال پیش به دلیل تومور مغزی، فوت کرده. بعد از خواندن، از مریم تشکر کردم و بغلش کردم آن هم آرزوی موفقیت برایم کرد و رفت. گوشه ام را باز کردم و وارد اینستاگرام شدم و اسم امیر پورزند را سرچ کردم. درسته که عکسش را در پرونده دیده بودم ولی می خواستم دقیق تر نگاه کنم. با دیدن عکس هایش،

پوزخندی زدم. قیافه ی خوبی داشت! با چشم و آبروی مشکلی .

بعد از یک حمام درست و حسابی با صدای پیامک گوشه ام به سمتش رفتم و از روی میز آرایش برداشتم.

با دیدن اسم رضا فوری قفل گوشی را باز کردم و مشغول خواندن پیام شدم. آدرس خانه و شرکت امیر را برایم فرستاده و این که امیر الن در کنار ساحل است. به سمت کمد لباس هایم رفتم و از میان لباس ها مانتوی صورتی جلوبازم را برداشتم و با لباس های راحتی ام عوض کردم. شال صورتی ام را هم سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

قدم زنان به سمت ساحل به راه افتادم؛ چون تعطیلات بود افراد زیادی در اطراف بودند. صدای برخورد دریا به صخره ها گوشم را نوازش کرد. نم نم باران می بارید و زخم های دلم را با هر ترنمش تسکین می داد. سرم را بلند کردم. اجازه دادم قطرات باران با صورتم برخورد کند. لبه ی ساحل روی صخره ها نشستم. یاد کوچکی هایم افتادم که با پدر و مادرم به این جا می آمدم و قلعه های شنی درست می کردیم. پارسال هم با پدرم درست در این جا نشسته بودیم و با یاد مادرم اشک ریختیم و الن بعد یک سال من تنها در این ساحل به خاطر مرگ عزیزانم اشک می ریزم. اشک هایم مثل سیل روی صورتم روان شد و شانه هایم از شدت گریه می لرزید. ک لا از یادم رفته بود که چرا به این جا آمده ام. کم کم هوا داشت تاریک می شد که صدای پسری من را از فکر و خیال خارج کرد.

- خانم حالتون خوبه؟

سرم را بلند کردم و با دیدن امیر متعجب نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بر خودم مسلط شوم. کمی

نزدیکم شد و گفت:

- خانم فکر کنم واقعا حالتون خوب نیست. کمک می خواین؟

با لحن آرام و خشداري، زمزمه کردم:

- نه، ممنون خوبم.

از جام بلند شدم و از امير دور شدم.

« امير »

در کنار ساحل قدم می زدم و از این منظره ی زیبا لذت می بردم. چند وقتی بود به این آرامش احتیاج داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و دور و برم را نگاه کردم. با دیدن دختری که روی صخره نشسته و از گریه شانه هایش می لرزید، متعجب به طرفش رفتم و گفتم:

- خانم حالتون خوبه؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چشم هایش درشت و سبزش از گریه سرخ شده بود؛ ولی خیلی چهره ی دلنشینی داشت. بدون هیچ حرفی نگاهم می کرد که کمی نزدیکش شدم و گفتم:

- خانم فکر کنم واقعا حالتون خوب نیست. کمک می خواین؟

با صدای ملایمی گفت:

- نه، ممنون خوبم.

بدون هیچ حرف اضافه ای از جایش بلند شد. چند قدم بر نداشته بود که انگار تعادلش را از دست داد. مضطرب به سمتش دویدم و با نگرانی گفتم:

- حالت خوبه؟

سرش را تکان داد و با گفتن "ممنون" به راه خود ادامه داد .

صدایی که در سرم می پیچید باعث می شد که خواب از چشم هایم پر بکشد. با چشمانی خواب آلود اطرافم را برای پیدا کردن منبع صدا کاوش کردم که تلفن موبایلم را روی عسلی یافتم. یادم آمد که دیشب ساعت را به روی ساعت شش تنظیم کرده بودم. با کرختی از جایم بلند شدم و به سمت سرویس رفتم، صورتم را شستم و مسواک زدم. به طرف کمد لباس هایم رفتم و مانتوی قرمز را برداشتم و پوشیدم، شال مشکیم را سرم کردم.

آرایش ملایمی هم کردم و از پله ها پایین آمدم. وارد آشپزخانه شدم که فاطمه با دیدنم گفت:

- صبح به خیر خانم.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- صبح شما هم بخیر.

روی صندلی نشستم و لقمه پنیر و گردویی برای خودم گرفتم و مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن از فاطمه تشکر کردم و از خانه خارج شدم. رضا مشغول شستن ماشین ها بود که با دیدنم به سمتم آمد و گفت:

- سلام خانم. صبحتون بخیر.

- سلام صبح شما هم بخیر. ریموت ماشین بنزم رو لطف می کنی؟

سرش را تکان داد و از بین ریموت ها، یکی را در آورد و به سمتم گرفت. تشکری کردم و سوار ماشینم شدم.

مشغول رانندگی بودم که به یاد مریم افتادم. کیفم را از صندلی بغلی برداشتم و بازش کردم که کیف از دستم سر خورد و همه ی وسایلمش پخش شد. از حرص دستم را روی فرمان کوبیدم. حین رانندگی خم شدم تا گوشی ام را از زیر پایم بردارم که صدای داد کسی بلند شد. فوری ترمز کردم و با استرس از ماشین پیدا شدم. چند نفری دور کسی که با آن برخورد کرده بودم، جمع شده بود. به سختی از میانشان رد شدم و با دیدن امیر که روی زمین افتاده بود و از درد صورتش جمع شد بود به سمتش رفتم و با لحن نگرانی گفتم:

- وای! ببخشید. شما حالتون خوبه؟ هنوز سرش پایین بود که با عصبانیت گفتم:

- کوری یا خودتون رو زدین به کوری! اص لا به شما کی گواهینامه داده؟

- ببخشید. واق عا من نمی دونم چی بگم، متأسفم!

سرش را بلند کرد که باز جوابم را بدهد که با دیدنم تعجب کرد و گفت:

- ببخشید نمی خواستم سرتون داد بزنم.

- اشکالی نداره شما حالتون خوبه یه جاتون زخمی نشده که؟

- نه نگران نباشین.

از جایش بلند شد و خواست قدمی بردارد که از درد

صورتش جمع شد. گوشه ی لبم را از استرس گاز گرفتم و قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

- چی شد؟

- پام!

- درد می کنه؟ می خواین بریم دکتر؟
- نه بابا بشینم خودش خوب می شه.
- با کمک چند نفری که دورمان بود، روی نیمکت های کنار خیابان نشست. سوار ماشین شدم و گوشه ای پارک کردم. از ماشین پیدا شدم و به سمت امیر رفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- کاش می رفتیم دکتر شاید شکسته باشه.
- نه لزوم نیست یکم درد می کنه نشکسته نگران نباشین.
- بقیه هم با دیدن حال خوب امیر به راه خودشان ادامه دادند. کنارش روی نیمکت نشستم. بعد از مدتی از جاش بلند شد و گفت:
- من باید برم.
- باشه حداقل بذارید من به مقصدتون برسونم با این پا نمی تونین رانندگی کنین.
- باشه ممنون.
- باهم سوار ماشین شدیم. آدرس شرکتش را داد، هر چند که خودم می دانستم. بعد از نیم ساعت ماشین را جلوی درب شرکت پارک کردم و گفتم:
- این جاست دیگه؟ لبخندی زد و گفت:
- بله، خیلی ممنون.
- سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:
- خواهش می کنم. بازم خیلی معذرت می خوام.

به طرفم برگشت و گفت:

- مهم نیست. تا این جا که اومدین بیاین یک قهوه بخوریم.

- نه ممنون من باید برم.

- خواهش می کنم یک فنجان قهوه بخوریم بع دا برید.

این همه راه رو واسه من طی کردین.

فکر بدی نبود "باشه" ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.

خواستم کمکش کنم تا وارد شرکت شویم؛ ولی گفت:

- خوبم نگران نباشین.

سرم را تکان دادم و وارد شرکت شدیم. کل دیوار های شرکت به رنگ کرمی بود و با دکور

قهوه ای! کارمندا با پرونده در دست هایشان به این طرف و آن طرف می رفتند. سوار

آسانسور شدیم به طبقه ی دوم رفتیم.

من را اتاقش همراهی کرد و در سیاه رنگی را باز کرد.

اتاق بزرگ و زیبایی داشت. روی یکی از مبل های راحتی قهوه ای رنگ نشستم و او به پشت

میز قهوه ای رفت و روی صندلی نشست.

- چی میل دارین؟

- قهوه ی ساده لط فا.

☎☎☎ تلفن

روی میز را برداشت و به کسی زنگ زد. انگار منشی اش بود چون سفارش قهوه داد. به طرف من برگشت و گفت:

- موافقین در مورد خودتون بگین؟

- اول شما.

تک خنده ای کرد و گفت:

- امیر هستم، بیست و هشت سالمه ، پدر و مادرم فوت کردن.

ابرویی را بال انداختم و گفتم:

- من هم الیا هستم، بیست سالمه، تک فرزندم و مادر و پدرم من هم فوت کردن.

امیر خواست چیزی بگوید که با صدای در توجه اش به آن جلب شد. با صدای جدی ای

"بفرمایید"ی گفت. در باز شد و خانمی با لباس های رسمی و سینی حاوی

فنجان های قهوه وارد اتاق شد. سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- امر دیگه ای دارین؟

امیر سری تکان داد و جواب داد:

- نه ممنون. می تونی بری.

منشی "خواهش می کنم"ی گفت و از اتاق خارج شد. بعد از خوردن قهوه از جایم بلند شدم و

از امیر خداحافظی کردم .

بر روی مبلی که در پذیرایی چیده شده بود نشسته بودم و به تماشای فیلم سینمایی ای که در تلویزیون پخش می شد نگاه می کردم. خیلی فیلم هیجانی ای بود! در مورد سه دوست بود که به جزیره ی گمشده رفته بودند.

بعد از اتمام فیلم، با یاد امیر گوشی ام را برداشتم و به امیر پیام دادم:

«سلام، ایام. خوب شدین؟ باز پاتون درد می کنه؟» بعد از چند دقیقه جواب داد:

«سلام، آره خوبم. خیلی ممنون» بعد چند ثانیه نوشت:

«اگه ممکنه فردا باهم بریم بیرون برای شام؟» فردا برای تولد مریم به خرید می رفتیم. پس نوشتم:

«اگه تونستم میام.»

«چرا مگه کار دارین؟» سریع تایپ کردم:

«دوستم امروز به این جا اومده و قرار گذاشتیم بریم خرید. هفته بعد تولدش هست و می ریم لباس بخریم اگه زود کارم تموم شد بهتون خبر می دم.»

«باشه پس فردا بهتون زنگ می زنم.»

بلا

متقا جواب دادم:

«باشه شب به خیر.»

«شب به خیر.»

گوشی ام را به روی میز جلوی مبل گذاشتم و از روی مبل بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. وارد آشپزخانه که شدم، از درون یخچال پاکت شیر را بیرون کشیدم و لیوانی را از درون

کابینت کنار سینک ظرفشویی برداشتم و آن را پر از شیر کردم. بعد از نوشیدن از پله ها بال رفتم و وارد اتاقم شدم. بعد از تعویض لباس هایم روی تختم دراز کشیدم.

با مریم وارد یک پاساژ بزرگ شدیم و به سمت مغازه های لباس مجلسی حرکت کردیم. افراد زیادی مانند ما به پاساژ آمده بودند و عده ای از آن ها پاکت های خرید دستشان بود. مشغول دیدن لباس های پشت ویتترین مغازه ها بودیم که مریم گفت:

- می خوام لباس دکلمه بخری؟

لب هایم را به نشانه ی فکر کردن جمع کردم و گفتم:

- شاید!

بعد از این که تمامی مغازه ها را دیدیم، مریم برای پرو لباسی که پسندیده بود در مغازه ی کناری بود. من هم مشغول دید زدم لباس ها بودم که توجه ام به پیراهن بلند و قرمز رنگی که پشت ویتترین به تن مانکن شده بود، جلب شد. یقه ی قایقی داشت و از کمر به پایین کلوش بود. وارد مغازه شدم، مغازه ای کوچکی بود. دیوار های کرمی ای داشت و با دکور بنفش! لبخندی از سر رضایت زدم و به فروشنده ی جوانی که قیافه ی دلنشینی داشت، گفتم:

- سلام خانم. می شه اون لباس قرمز رو بیارین.

به لباسی که اشاره کردم نگاهی انداخت و لبخندی زد و گفت:

- سلام، البته. سایزت چنده؟

- سی و هشت.

به سمت لباسی که می خواستم رفت و یکی را از میانشان برداشت. لباس را گرفتم و تشکر کردم. داخل اتاق پرو شدم و بعد از پوشیدنش از آینه خیره ی خودم شدم. مثل این که برای من دوخته بودند! با رنگ سفید بدنم هامورنی زیبایی را ایجاد کرده بود! بعد از اینکه لباس را در آوردم، از اتاق خارج شدم و پولش را حساب کردم. از مغازه خارج شدم و با دیدن مریم که او هم مشغول دید زدن مغازه ی روبه رو و کفش هایش بود به سمتش رفتم. و دنبال کفشی گشتم تا با لباسم تناسب داشته باشد.

تاب و شلوارک کرمی ام را از کمد لباس هایم بیرون کشیدم. بعد از پوشیدن، صدای زنگ گوشی ام توجه ام را جلب کرد. از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم. اسم امیر بر روی صفحه اش خودنمایی می کرد. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- سلام. امیر خوبی؟ با صدای ملایمی جواب داد:

- سلام. مرسی تو خوبی؟ روی تخت نشستم و جواب دادم:

- ممنون.

با لحن مشتاقانه ای گفت:

- آگه کارت تموم شده بریم شام؟

با یادآوری اش ابروهایم را بال انداختم و گفتم:

- آره تموم کردم؛ ولی راستش...

مانع ادامه ی حرفم شد و ملتمس زمزمه کرد:

- خواهش می کنم رد نکنین!

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- باشه.

با صدای خوش حالی گفتم:

- خیلی ممنون. پس منتظرتم!

به سمت کمد لباس هایم رفتم از بینشان مانتوی بنفشم را برداشتم و پوشیدم. شال مشکی ام را هم سرم کردم و به سمت میز آرایشم رفتم. خط چشم و رژ بنفشم را روی لب هایم کشیدم و با آرایش ملایم از خانه خارج شدم.

جلوی یک رستوران شیک که نمای سیاهی داشت، ماشینم را نگه داشتم. واقعا امیر خوش سلیقه بود!

نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن امیر که از ماشینش پیدا می شد به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام.

لبخندی زد. خیره ی در چشم هایم زیر لب "سلام" ی گفتم.

با ورودمان به رستوران، لبخندی کنج لبم نقش بست.

رستوران شیکی بود! میزهای سفید به صورت دایره ای چیده شده بودند. دیوارها به رنگ طلایی بود و دکور سفید و طلایی! به طرف میزی در دنج ترین قسمت رستوران رفتیم و پشت میز نشستیم. پسر جوانی که خنده روی لب هایش نقش بسته بود به سمتمان آمد و گفت:

- سلام. خوش اومدین.

امير جوابش را با خوش رویی داد. گارسون منو ها را دستمان داد و منتظر سفارشمان شد. هر دو باهم سفارش ماهی دادیم و گارسون "چشم"ی گفت و رفت. امير چشم های نافذش را قفل چشم هایم کرد. چشم هایم به رنگ ذغال بود و گیرای ی جذابی داشت. از خجالت سرم را پایین انداختم گوشه ی لبم را گاز گرفتم. دو دل بودم که امير را به تولد مریم دعوت کنم. آخر سر سرم را بلند کردم و زمزمه کردم:

- فردا روز تولد مریم هست، پارتی می گیره توی باغش. اگه وقت دارين ممكنه با من بياین به مهمونی؟ انگار از دعوتم خوشحال شد و با لبخند بر لب گفت:

- البته! اگه وقت کردم حت ما میام.

- خیلی ممنون.

انگار چشم هایم از خوشحالی برق می زد! با آمدن گارسون حرفی بینمان رد و بدل نشد. بعد از خوردن غذا، امير برای تصفیه ی حساب رفت. دم در منتظرش شدم و از پشت خیره اش شدم. ورزشکار به نظر می رسید!

عضلات بدنش از لباس هم به چشم می خورد. بعد مدتی به طرفم آمد که گفتم:

- مرسی بابت شام.

با لحن خوشحالی جواب داد:

- خواهش می کنم. من ممنونم که دعوتم رو قبول کردین!

"خداحافظ"ی کردم و سوار ماشینم شدم. آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم.

اونی که رو نمی داد بهت حال اسمتو می نویسه روی دیوار

يه حس ،يه نفس يه ، گرد گيري خونه مي خواد

برس

كه تنهائي مي كنه تو خونه بيداد برس

اوني كه رو نمي داد بهت حال اسمتو مي نويسه روي ديوار

يه حس ،يه نفس ،يه گرد گيري خونه مي خواد برس

كه تنهائي مي كنه توخونه بيداد برس

پرّم از غر، گله

تو تنهائي سوختن بدنم گ ر گرفت پرّم از غم برس تو تاريخي موندم دلمم مرد چه حيف من

ازت دورم تو برس من يكي غد و مغرورم برس

اگه بد بودم اگه فاصله است بدون كه مجبورم برس (امير تتلو، برس)

اين آهنگ مورد علاقه ي پدرم هم بود. با ياد آوري اش اشكي از گوشه ي چشمم روان شد و

زير لب زمزمه بعد «انتقامت رو مي گيرم، نگران نباش بابا جان!» كردم نيم ساعت دم در خانه

رسيدم و ريموت در را زدم. وارد حي اط پر از درخت هاي سرسبز و شدم و ماشين را پارک

كردم و از ماشين پيدا شدم. كليد را از كيفم در آوردم و داخل خانه شدم. چراغ ها خاموش بود

و انگار همه ي خدمتكار ها خوابيده بود! آرام به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعويض لباس هاي

روي تختم دراز كشيدم.

با گفتن "تموم شد" آرايشگر نفس عميقي از روي آسودگي كشيدم و از روي صندلي آرايشگاه

بلند شدم.

خودم را در آینه نگاه کردم. با آرایش ملیحی که بر روی صورتم نشسته بود چهره ام را زیباتر و خیلی متفاوت تر از همیشه نشان می داد به طوری که با لباس تنم هماهنگ شده بود. آرایشگر با تحسین گفت:

- عزیزم تو چه قدر خوشگل شدی!

لبخندی زدم و با لحن خوشحالی گفتم:

- مرسی، خیلی ممنونم.

خندید و گفت:

- خواهش می کنم.

خندیدم و پولش را حساب کردم. مانتو و شالم را برداشتم و تنم کردم. از آرایشگاه خارج شدم که صدای زنگ گوشی ام توجه ام را جلب کرد و بعد از باز کردن زیپ مشکی کوچک کیفم گوشی را برداشتم. اسم امیر روی صفحه اش خودنمایی می کرد. دکمه ی اتصال را زدم که صدای امیر از پشت خط به گوشم رسید.

- سلام الیا کجایی؟

- سلام. از آرایشگاه اومدم بیرون.

"آهان" ی گفت و ادامه داد:

- آدرس باغ دوستت رو برام می فرستی؟ لبخندی روی لب هایم نقش بست. سریع جواب دادم:

- باشه. ممنون که دعوتم رو قبول کردی.

سرم را با این فکر تکان دادم که گفت:

- خواهش می کنم. پس می بینمت.

گوشی را قطع کردم . آدرس را برایش فرستادم. سوار ماشینم شدم و به طرف باغ مریم حرکت کردم. نیم ساعت بعد به باغ مریم رسیدم. به دلیل زیاد بودن ماشین به سختی جایی برای پارک پیدا کردم و پس از پارک کردن ماشینم از درون ماشین پیاده شدم. همزمان با من امیر هم رسید و از ماشینش پیاده شد. با دیدنم خشک شد و و لبخندی روی لب هایش نقش بست. به طرفش رفتم و گفتم:

- سلام.

با لحن آرامی گفت:

- سلام بر خانم زیبا!

ریز خندیدم و گفتم:

- بریم تو؟

سرش را تکان داد و گفت:

- بریم.

با هم وارد باغ شدیم. چراغ های زیبایی به درخت ها و اطراف خانه وصل کرده بودند و با گل های زیبا تزئین شده بود. کلبه ی چوبی درست وسط باغ بود و اطرافش مملو از درخت های بزرگ و کوچکی بود؛ چون اکثر فامیل های مریم در شمال زندگی می کردند، مریم همه ی آن ها را دعوت کرده بود. مریم با دیدنم به طرفمان آمد و همدیگر را بغل کردیم . با لحن خوشحالی گفت:

- سلام عزیزم، خوش آمدید.
با لحن شیرینی گفتم:
- سلام مرسی. تولد مبارک گلم.
دستم را گرفت و گفت:
- مرسی عزیزم.
نگاهی به لباسی که بر تن داشت کردم. آبی رنگ بود و کلوش! با امیر هم سلام کرد و بعد رو به من گفت:
- چه خوشگل شدی!
خندیدم و گفتم:
- مرسی تو هم همچنین.
روی مبل سلطنتی بنفش که کنار کلبه چیده شده بود نشستیم. مانتو و شالم را درآوردم و روی مبل گذاشتم.
- به افرادی که داشتند می رقصیدند نگاه می کردم که آهنگ آرامی که مخصوص رقص دونفره بود پخش شد. امیر بلند شد و دستش را به طرفم گرفت و گفت:
- افتخار می دهید بانو؟ بعد از مکثی با تردید گفتم:
- البته!

دستم را دستش گذاشتم و از جایم بلند شدم. امیر یک دستش را دور کمرم حلقه کرد. اولین پسری بود که با آن می رقصیدم و این باعث خجالتم شده بود. سرم را پایین انداختم که بعد مدتی گفت:

- پیداش کردی؟ با تعجب گفتم:

- چی رو؟

- همون چیزی که سرت رو انداختی پایین و می خوای پیداش کنی؟

متوجه کنایه اش شدم و گوشه ی لبم را از خجالت گاز گرفتم. آرام آرام با ریتم آهنگ تکان می خوردیم که بعد مدتی گفتم:

- بریم بشینیم؟

به چشم هایم عمیق نگاهی انداخت و گفت:

- بریم.

نمی دانم چرا تپش قلبم بیشتر شده بود! به سمت چشمه ای که کنار کلبه بود رفتم و به درختی که کنارش بود تکیه کردم. نفس عمیقی کشیدم و به صدای دلنشین شر شر آب گوش می سپردم که صدای پسری توجهم را جلب کرد.

- ایلیا!

با سمت منبع صدا برگشتم و با دیدن پارسا، پسر عموی مریم که عاشقم بود، اخمی کردم که گفت:

- چه قدر خوشگل تر شدی!
- انگار چشم هایش با دیدنم برق می زد. اخمی کردم و خواستم از کنارش رد بشوم که مچ دستم را گرفت و گفت:
- کجا؟ می دونی چه قدر دنبالت بودم...
- با حرف امیر حرفش نصفه ماند.
- ایلا مشکلی پیش اومده؟ آب دهنم را قورت دادم و گفتم:
- نه مشکلی نیست، بریم.
- پارسا با حرص تشر زد:
- ایلا داشتیم حرف می زدیم.
- اخمی کردم و گفتم:
- من با تو حرفی ندارم.
- بی توجه به پارسا با امیر به طرف مریم حرکت کردیم.
- بعد این که مریم کیک را برید و ما هم کادو هایمان را دادیم با مریم خداحافظی کردم. با امیر به طرف ماشین هایمان می رفتیم که گفتم:
- ممنون که دعوتم رو پذیرفتی و اومدی.
- لبخندی زد و گفت:
- خواهش میکنم.

با هم خداحافظی کردیم و سوار ماشینم شدم. آهنگی پلی کردم و به طرف خانه ام حرکت کردم.

« امیر »

روی تختم سیاهم دراز کشیده بودم و خاطرات امروز را مرور می کردم. الیا با آن لباسی که پوشیده بود هیچ فرقی با فرشته ها نداشت؛ شاید هم زیباتر از فرشته شده بود و مثل ماه می درخشید! هنوز هم باورم نمی شود که من را هم به مهمانی دوستش دعوت کرد. سرم را تکان دادم و یاد شرکت افتادم. این یک هفته که در شمال بودم نتوانستم مشکلات شرکت را حل کنم. به همین دلیل قرار شد یک شریک برای شرکتم در این جا داشته باشم. قرار هست امروز برای امضای قرار دادمان با وکیلیم و شریک جدیدم به یک رستوران برویم.

« الیا »

مشغول شانه کردن موهای بلندم بودم. عاشق موهایم بودم و حاضر نبودم حتی کمی هم از آن ها کاسته شود.

امروز قرار هست در شرکت امیر شریک شوم؛ چون نتوانست مشکلاتش را حل کند مجبور شد تا یک شریک برای خودش پیدا کند. البته من هم در این مورد بی تاثیر نبودم! با شرکت هایی که با آن ها قرار داد کاری داشتند را به هم ریختم به همین دلیل مجبور به این کار شد.

پوزخندی زد و شانه را روی عسلی کنار تخت گذاشتم و از جایم بلند شدم. روی صندلی جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش شدم. بعد از زدن خط چشم رژ لب صورتی ای بر لب هایم مالیدم. با آرایش ملیحی که صورتم بود واقعا زیبا شده بودم! پیراهنی که برای امشب

خریده بودم را پوشیدم، رنگش ترکیبی از سیاه و سفید بود. ساپورت‌م را تنم کردم و بعد از پوشیدن مانتوام از اتاقم خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

فاطمه مشغول تمیز کردن پله‌ها بود که با دیدنم دست از کار کشید و گفت:

- خانم برای شام چی درست کنم؟ لبخندی زدم و گفتم:

- امشب شام رو بیرون می‌خورم نیازی نیست چیزی درست کنی.

سری تکان داد و گفت:

- چشم. خداحافظ.

"خداحافظ" ی گفتم و از خانه خارج شدم. ریموت ماشین را زدم و سوار ماشین شوم.

بعد از نیم ساعت به رستورانی که دفعه‌ی قبل با امیر آماده بودیم، رسیدم. ماشین را پارک کردم. با دیدن وکیلیم که به ماشینش تکیه داده بود سریع از ماشین پیدا شدم.

بعد از سلام دادن وارد رستوران شدیم. امیر با مرد کناریش گرم صحبت بود که وکیلش ما را دید و از جایش بلند شد امیر هم سرش را به طرفمان چرخاند و با ناباوری نگاهم کرد.

« امیر »

با معاون شرکتم در حال بحث بودیم که محسن به جایی اشاره کرد، سرم را برگرداندم و به کسی که به طرفمان می‌آمد خیره شدم. از دیدنش حیرت زده شده بودم، باور نمی‌کردم که شریک جدیدم الیا باشد. نگاهم به لباس‌هایش افتاد. خیلی خوشگل شده بود! من عاشق ترکیب رنگ سیاه و سفید بودم. مرد جوانی که کنارش بود سلامی داد و گفت:

- سلام آقای پورزند من مهران کریمی هستم.

با اشاره به الیا گفت:

- ایشون هم خانم پرند هستن.

همگی بر سر میز نشستیم. بعد از کلی صحبت در مورد کارهای شرکت و امضای قرارداد، شامان را خوردیم و بلند شدیم. به طرف ماشین هایمان حرکت کردیم که الیا ایستاد و با لبخند بر لب گفت:

- فردا توی شرکت می بینمت. امیدوارم شریک خوبی باشیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم، خداحافظ.

"خداحافظ"ی گفت و به سمت ماشینش حرکت کرد.

نگاهی به آسمان پر از ستاره انداختم و نفس عمیقی کشیدم. سوار ماشینم شدم و آهنگ را پلی کردم. بعد از نیم ساعت با هزار زحمت به خانه رسیدم و ریموت در را زدم. وارد حیاط بزرگ پر از درخت های بزرگ و کوچک خانه شدم و ماشینم را پارک کردم و خمیازه ای کشیدم. چنان خسته بودم که چشم هایم را به سختی باز نگه داشته بودم. در را باز کردم و مستقیم از پله ها بال رفتم و وارد اتاقم شدم. بدون عوض کردن لباس هایم خودم را روی تخت پرت کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

« الیا »

نقشه هایم به خوبی در حال اجرا بود. آرام آرام در تمام زندگی امیر نفوذ می کنم. در این میان حس بدی دارم که داشت اذیتم می کرد. به دلیل خستگی زیادم نتوانستم بیشتر از این فکر

کنم. چشم هایم را مالیدم و لباس خواب آبی ام را تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم و وارد عالم بی خبری شدم.

در جایی تاریکی بودم و هر چه راه می رفتم فایده ای نداشت! هیچ کسی هم نبود. زوزه ی گرگ ها موهای تنم را سیخ می کرد و سردی هوا رعشه ای به تنم انداخته بود.

به دلیل تاریکی و مه آلود بودن هوا روبه رویم را به سختی می دیدم. گریه می کردم و داد می زدم؛ ولی فایده ای نداشت که یک دفعه دستی روی بازوهایم نشست که همین باعث شد با جیغ خفیفی از خواب بیدار شوم. قلبم بسیار تند می زد و به نفس نفس افتاده بودم.

از جایم بلند شدم و پارچ روی میز را برداشتم و لیوان را پر آب کردم. بعد از نوشیدن روی تختم دراز کشیدم و با فکر و خیال راجع به خوابی که دیدم به خواب فرو رفتم.

از شریک شدن من و امیر یک ماه می گذشت. مشکلات شرکت را به طور کامل حل کردیم. با امیر قرار است به تهران برگردیم و کارهای شرکت را به مدیر واگذار کنیم.

طی این یک ماه وقت زیادی را با امیر گذراندم. یا درون شرکت و یا بیرون می رفتیم. آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- کاش کارمان به این جا نمی رسید! کاش پدرش قاتل پدرم نبود!

با یادآوری این که امروز با امیر به ساحل می رفتیم مشغول پوشیدن مانتو و شلوارم بودم که صدای گوشی ام توجه ام را جلب کرد. از روی میز آرایشم برداشتم و نگاهی بر صفحه اش

انداختم. نام امير بر روی صفحه خودنمايي می کرد، دکمه ی سبز رنگ اتصال را فشردم و پاسخ دادم.

- سلام اليا. اگه آماده ای من دم در هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام، آره حاضرم ان می یام.

- باشه منتظرتم.

تماس را قطع کردم و شال آبی رنگش را سرم کردم و از اتاق خارج شدم. با سرعت از پله ها پایین آمدم و از خانه خارج شدم. ماشین مدل بالی سیاه رنگ اش را جلوی درب خانه دیدم و سوار شدم. سلامی دادم که جواب سلامم را با خوش رویی داد و در سکوت به طرف ساحل حرکت کردیم. لبخند زیبایی کنج لبش نشسته بود و پاک نمی شد. مشغول دید زدن درخت ها و طبیعت بودم که بعد نیم ساعت به ساحل رسیدیم. از ماشین پیدا شدیم.

امير زیر اندازی را از صندوق ماشینش بیرون کشید و مشغول پهن کردنش شد و روی آن نشستیم. بعد نیم ساعت حرف زدن در مورد کارهای شرکت از جایم بلند شدم و به سمت دریا حرکت کردم. موج آب به پاهایم می خورد که حس خوبی را برایم القا می کرد و با هر برخوردش زخم های دلم را تسکین می داد. در فکر خود فرو رفته و متوجه غروب نشده بودم. نم نم باران هم می بارید و با هر ترنمش من را به سرزمین های ناشناخته می برد، سرزمینی که پر از آرامش بود. صدای امير من را از حالم بیرون کشید.

- اليا حواست کجاست؟ دو ساعته صدات می کنم؛ ولی انگار نه انگار.

لب هایم را جمع کردم و معذب گفتم:

- ببخشید.

سری تکان داد و گفت:

- بیا بریم دیگه دیر شده.

امیر بعد از این که من را به خانه ام رساند به سمت خانه اش حرکت کرد. کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در را باز کردم. نگاهی به اطراف انداختم. چه قدر دلتنگ این خانه می شدم! در را باز کردم و از پله ها بال رفتم. وارد اتاقم شدم و در کمد لباس هایم را باز کردم. مانتوی گرمی ام را از میانشان انتخاب کردم و پوشیدم.

لباس هایم را از کمد برداشتم و درون چمدان چیدم و از خانه خارج شدم. نگاه گذرایی به اطرافم انداختم و سوار ماشین شدم. رضا هم بعد از چک کردن خانه پشت فرمان نشست و به طرف تهران راند. خیره در جاده ها نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای رضا پلکی زدم و خمیازه ای کشیدم.

- الیا خانم به خونه رسیدیم.

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. به طرف خانه حرکت کردم. در را فاطمه باز کرد و با لبخند گفت:

- سلام خانم، خوش اومدین.

چشم هایم باز نمی شد سلام سرسری دادم و مستقیم به سمت اتاقم حرکت کردم. دانشگاه ها

باز می شد، برای این که صبح زود بلند شوم سریع لباس خواب یاسی ام را تنم کرد و روی تختم دراز کشیدم. نور خورشید به اتاقم می تابید که باعث شد از خوابم بیدار شوم. کش و قوسی به بدنم دادم و با کرختی از جایم بلند شدم. به طرف دستشویی رفتم و پس از اتمام

کارهایم به سمت کمد رفتم و از بینشان یک مانتوی کرمی و شلوار و مقنعه ی مشکی برداشتم و پوشیدم. از پله ها پایین آمدم که فاطمه دست از جارو زدن برداشت و لبخند بر لب گفت:

- صبح به خیر خانم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون، صبح تو هم.

- خانم صبحونه آمادست، بفرمایین.

"تشکر" ی کردم و پشت میز نشستم. لقمه ی نون و پنیر برای خودم گرفتم و مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن چایی ام از خانه خارج شدم. ریموت را از رضا گرفتم و سوار ماشین شدم. بعد بیست دقیقه به دانشگاه رسیدم نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم. از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم. نگاهی به کلاس و صندلی های قهوه ای رنگ چیده شده انداختم که رونیا با دیدنم به

طرفم آمد و با شیطنت گفت:

- آی ناقلا کجایی تو؟!

در حالی که روی صندلی می نشستم، زمزمه کردم:

- او ل سلام، مرسی خوبم تو چه طوری؟ لبخندی زد و گفت:

- سلام علیکم من هم خوبم. اص لا یادی از ما نکنی ها یه وقت!

معذب گفتم:

- ببخشید مشغول کارهام بودم، بیخیال! چه خبر؟ سری تکان داد و زمزمه کرد:

- سلامتی.

یاد استاد شمیمون که عوض شده بود افتادم و پرسیدم:

- تو می دونی چرا استاد شمیمون عوض شد؟!

لب هایش را غنچه کرد و گفت:

- نمی دونم؛ ولی می گن به یک شهر دیگه رفته، یکی دیگه میاد.

ابرویی بال انداختم و گفتم:

- آهان! خدا کنه خوب باشه.

همه ی بچه ها یک دفعه جایشان نشستند. ترانه با آن صدای نفرت انگیزش گفت:

- بچه ها همه سر جاهاتون بشینید استاد اومد.

پشتم به در بود که صدای آشنایی به گوشم رسید.

- سلام بچه ها من پورزند هستم استاد جدیدتون.

برگشتم سمتش که با دیدن صحنه رو به رویم دهانم باز ماند.

« امیر »

از موقعی که وارد کلاس شدم سنگینی نگاه های خیره ی الیا را به خودم حس می کردم. روی

صندلی ام نشستم و سرم را بلند کردم و به الیا خیره شدم. با سرعت سرش را پایین انداخت.

لبخندی زدم و سری تکان دادم. بعد یک از کلاس خارج شدم و « خسته نباشید ». ساعت با

گفتن به طرف اتاق مخصوصم رفتم. امروز سه تا کلاس داشتم بعد از کلاس هم باید به شرکت می رفتم.

در اتاقم را باز کردم و پشت میز قهوه ایمن نشستم. بعد از یک ربع کسی در را زد که گفتم:

- بفرمایید.

الیا داخل شد و با تردید گفت:

- می تونم پیام تو؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره بیا!

داخل شد، با اشاره ی من روی مبل نشست و گفت:

- تو چرا به من نگفتی که استاد می شی؟ ابرویی بال دادم و گفتم:

- چون می خواستم سوپرایزت کنم.

خیره نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- واقعا سوپرایز شدم!

خندیدم و گفتم:

- نکنه ناراحت شدی؟ مضطرب گفتم:

- نه نه! چرا ناراحت شم؟ یکم تعجب کردم؛ آخه اصلا بهت نمیاد استاد درس شیمی باشی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

لب هایش را جمع کرد و گفت:

- آخه به سنت نمياد استاد های این درس يك سنشون بالست.

در جوابش تك خنده ای كردم و سرم را تكان دادم كه اليا گفت:

- راستی من يك سوال در مورد درس داشتم، اون رو می خواستم پپرسم، البته اگه وقت داری!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره، می تونی پپرسی.

کتابش را از کیف مشکی اش در آورد و به طرفم آمد، کنار ميز ايستاد و گفت:

- توی این سوال مشکل داشتم.

کمی روی ميز به سمت جلو خم شدم و با جدیت سوال را ی كرد و « تشكر » برايش توضیح دادم. بعد از توضیح كتاب را درون کیفش گذاشت و با گفتن " خدا حافظ " از در اتاق خارج شد.

« اليا »

در آينه به صندلی پشتی كه پاكتم خريدهايمان آن جا بود نگاه كردم و لبخندی زدم. چند وقتی

بود با رونيا به خريد نرفته بوديم. ساعت يازده شب بود كه ماشين را به سمت خانه ی رونيا

راندم. بعد يك ربع، ماشين را جلوی خانه ی رونيا پارک كردم كه گفت:

- مرسی عزيزم. خیلی خوش گذاشت.

لبخندی كنج لبم نشست و گفتم:

- به من هم خیلی خوش گذشت. برو به سلامت.
- رونیا گونه ام را بوسید و از صندلی پشتی پاکت لباس هایش را برداشت و از ماشین پیاده شد. ماشین را روشن کردم و به سمت خانه حرکت کردم.
- تقری با یک ساعت از زمانی که استاد سالی در حال تدریس بود گذشت و هیچ کس صدایش در نمی آمد از بس که اخلاقی خشک و عصبی ای داشت. کلاس به حدی کسل کننده بود که چشم هایم از خستگی زیاد به روی هم می یافتاد و آن قدر کلافه بودم که توجه ای به بچه های دیگر نداشتم. کیفش را جمع کرد و خسته "نباشید"ی گفت و از کلاس خارج شد. وسایلم را جمع کردم و همراه رونیا از کلاس خارج شدیم که گفت:
- الیا بریم کافی شاپ، من گشتمه.
- یاد امیر افتادم که قرار بود امروز با هم جایی برویم به همین دلیل گفتم:
- رونیا جان بمونه واسه بعد! من با کس دیگه ای قرار دارم.
- مشکوک نگاهم کرد و با شیطنت گفت:
- هو! بگو ببینم با کی؟
- یک دفعه فهمیدم که چه سوتی ای دادم! لبم را گاز گرفتم و گفتم:
- مریم باهام کار داشت، می خوام برم خونه ی اون!
- ابرویی بال داد و گفت:
- آهان! باشه، پس بع دا می بینمت.
- گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- ممنون، خداحافظ
- از کوله ام گوشی را برداشتم و به امیر زنگ زدم که بعد از چند بوق جواب داد.
- سلام.
- با شیطنت گفتم:
- سلام استاد جان، دم در هستم ، نمیای!
- پوفی کشید و گفت:
- تو هم این کلمه ی استاد رو ورد زبانت کردی ها!
- ریز خندیدم و زمزمه کردم:
- خوب استادمی دیگه!
- باشه باشه، از دست تو! الن میام.
- گوشی را قطع کردم و درون جیبم مانتوام گذاشتم. بعد چند دقیقه امیر از ساختمان دانشگاه خارج شد و به سمتم آمد و گفت:
- ببخشید منتظر موندی.
- چشم گرداندم و گفتم:
- خواهش می کنم، بیا بریم دیگه!
- سوار ماشین سیاه رنگش شدم که گفتم:
- هنوز نگفتی کجا می ریم ها!
- ابرویی بال انداخت و گفت:

- یکم صبر کنی می فهمی خانم کنجکاوا!

ریز خندیدم و گفتم:

- باشه.

بعد از نیم ساعت ماشین را روبه روی درب باغی نگه داشت. جلوی درب ورودی باغ با گل های زیبا زینت یافته بود. از ماشین پیدا شدیم و همراه با هم به طرف باغ رفتیم. در وسط باغ یک کلبه ی چوبی دو طبقه ی فانتزی داشت. درخت های بلند و کوتاه هم در اطرافش سبز شده بودند. کف زمین کاشی های سنگ فرشی زیبا بود. احساس کردم نی نی چشم هایم از خوشحالی و ذوق برق زد!

- امیر این جا واسه توعه؟ پلکی زد و گفت:

- آره، خوشت آومد؟ هیجان زده گفتم:

- محشره!

خندید و گفت:

- خوشحالم که پسندیدی.

زبونم را روی لب هایم کشیدم و گفتم:

- مگه می شه این جای به این زیبایی رو نپسندید!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اولین جایی که خریدم این جا بود. بع دا با سلیقه ی مامانم خونه رو درست کردیم.

"آهان"ی گفتم و ادامه دادم:

- مامانت واق عا زن خوش سلیقه ای بود!

- آره، می خوام داخل خونه رو هم ببینی؟ با ذوق گفتم:

- چرا که نه!

« امیر »

چشم های الیا از ذوق می درخشید، وقتی داخل خانه را دید چشمانش برق زد. می دانستم که از این جا خوشش می آید؛ ولی نه به این حد! به طرف شومینه رفت روی بالش های رنگارنگی که اطراف شومینه بود نشست و گفت:

- وای امیر این جا معرکه ست!

خندیدم و کنارش نشستم. حس عجیبی به الیا داشتم و تا به حال همچین حسی را به کسی نداشتم.

همراه با الیا بدون هیچ حرف از بالکن به باغ خیره شده بودیم. خورشید در کمال زیبایی رو به غروب بود و منظره ی تماشایی و رویایی ای به وجود آورده بود. رنگ نارنجی و زرد خورشید بر روی صورتم افتاده بود.

آرامشی به وجودم تزریق شد. به الیا نگاهی انداختم که با چشم های مشتاقش به منظره خیره شده بود و مرا مست خودش می کرد. هوا کم کم داشت سرد می شد که به الیا گفتم:

- بریم داخل؟

باشه ای گفت و داخل رفتیم. وارد آشپزخانه شدم. از درون کابینت های قهوه ای دو فنجان برداشتم و قهوه ای که درست کرده بودم را به درون فنجان ها ریختم. به سمت الیا رفتم و کنارش روی بالش های کنار شومینه نشستم. فنجان قهوه ی الیا را به او دادم و بعد از آن که قهوه ها رو خوردیم الیا گفت:

- امیر دیر شد، باید بریم فردا کلاس دارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه بریم.

به صورت الیا که غرق خواب بود نگاه کردم. مانند بچه های مظلوم در خواب عمیق فرو رفته بود. دلم نمی آمد بیدارش کنم. می خواستم ساعت ها به چهره ی زیبایش خیره شوم، اما چاره ای نبود. آرام بازویش را تکان دادم و گفتم:

- الیا رسیدیم، بیدار شو!

کم کم چشم هایش را باز کرد و خواب آلود گفت:

- ببخشید خیلی خسته بودم، خوابم برده!

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره.

در حالی که چشم هایش را می مالید گفت:

- مرسی، روز خوبی بود. خداحافظ.

- خواهش می کنم. خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و دستی برایم تکون داد و در خانه اش را باز کرد و وارد شد.

« الیا »

با سرعت از در دانشگاه و حیاطش گذر کردم. به سمت کلاس حرکت کردم و با دیدن در بسته ی کلاس،

دندان هایم را از روی حرص ساییدم. انگار دیر رسیده بودم. ناچار در را زدم و با بفرمایید وارد شدم. کل کلاس به من خیره شده بود و امیر با اخم نگاهم می کرد که گفتم:

- شرمنده استاد بابت تاخیرم.

امیر با حرص خاصی گفت:

- تکرار نشه خانم پرند. فرمابین سر جاتون!

با اخم نگاهش کردم و در جای همیشگی ام نشستم که امیر گفت:

- خب بچه ها گفته بودم که امتحان می گیرم. آماده باشین ورقه ها رو پخش کنم.

امیر یکی یکی ورقه ها را پخش کرد و ما هم شروع کردیم. با آرامش به تمام سوال ها جواب دادم. در کل امیر بیست تا سوال داده بود. بعد نیم ساعت امیر مشغول جمع کردن ورقه ها شد. بعد از گرفتن ورقه ها با برداشتن کیفش و گفتن "خسته نباشید" از کلاس خارج شد. همیشه کنار رونیا می نشستم. بهترین دوستم بود!

رونیا در حالی که مقنعه اش را درست می کرد گفت: - الیا بیا بریم خرید، فردا کلاس نداریم. سری تکان دادم و گفتم:

- باشه بریم.

بعد از جمع کردن وسایلمان با هم از کلاس خارج شدیم.

با تابش نور خورشید به چشم هایم از خواب بیدار شدم و خمیازه ای کشیدم. چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم و به ساعت نگاه کردم که هفت صبح بود. با کرختی از جایم بلند شدم و به طرف سرویس رفتم. بعد از شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین آمدم و با وارد شدنم به آشپزخانه فاطمه "صبح بخیر" ی گفت و با خوش رویی جوابش را دادم و سر میز نشستم.

فاطمه چند نوع مربا درست کرده بود؛ ولی من اص لا از مربا خوشم نمی آمد. به زور چند لقمه نون و پنیر خوردم و گفتم:

- ممنون فاطمه جان.

لبخندی زد و گفت:

- نوش جان خانم.

به سمت اتاقم رفتم و در کمدم را باز کردم. شلواری که پام بود مناسب بود. روی تاپ زرد رنگم مانتوی مشکی ای از درون کمد بیرون آوردم و پوشیدم. شال مشکی رنگی هم بر روی موهایم گذاشتم و از روی میز آرایشم سوییچ ماشینم را برداشتم و از خانه خارج شدم.

با رونیا در مورد درس گرم صحبت بودم که امیر وارد کلاس شد و به سمت میزش حرکت کرد. روی صندلی اش نشست و بعد از سلام دادن، ورقه ها را از کیف دستی چرمش بیرون آورد و گفت:

- توی امتحان فقط یه نفر نمره کامل رو گرفته!

همه منتظر به امير چشم دوختيم که گفت:

- خب، من دوست دارم از کسی که کم ترين نمره رو گرفته شروع کنم.

يك دفعه صدای اعتراض بچه ها بلند شد؛ ولی امير بودن توجه به آن ها شروع به خواندن نمرات کرد. کم ترين نمره را ترانه گرفته بود! آن قدر به آرایش و لباس خودش می رسيد که وقتی برای خواندن درس برایش باقی نمی ماند. امير هم که وقتی قیافه و تیپ ترانه را دید با تأسف سری تکون داد و چیزی نگفت. بعد یکی یکی مشغول خواندن نمرات شد. تا این که نوبت به من رسيد با افتخار به من نگاه کرد و گفت:

- خانم پرند شما نمره ی کامل گرفتین.

همه ی بچه ها تشويقم کردند. با لبخند به امير نگاه کردم که رونیا دم گوشم گفت:

- آی ناقلا!

چینی به ابرویش داد و گفت:

- حال بهم می گی بد نوشتم.

بدون هیچ حرفی خندیدم و سرم را از روی تاسف تکان دادم.

بعد از اتمام کلاس، کوله ام را برداشتم و از کلاس خارج شدم. وارد حیاط بزرگ دانشگاه شدم و به سمت پارکینگ حرکت کردم. سوییچ ماشینم را از کیف سیاهم در آوردم و سوار ماشین شدم. آهنگ مورد نظرم را پلی کردم و به طرف خانه راندم.

آهای همه ی قرارم کیو جز تو دارم تو اومدی تو زندگیم شدی دار و ندارم غم نیست دیگه با تو نه هیشکی دیگه جاتو نه نمیگیره تو قلبم دردونه قلبم با تو با تو من غرق حال خوبم دوست دارم آهای عزیزتر از جونم میلرزه دلم تا اینکه میام بگم من همونم که یک دل نه صد دل عاشقتم عاشقونه عاشقونه خیلی شیک و بی بهونه حاضری دلتو بدی به دل یه آدم دیوونه مثل من من که برات مردم دم خودم گرم که زدم دلتو بردم عاشقونه عاشقونه خیلی شیک و بی بهونه حاضری دلتو بدی به دل یه آدم دیوونه مثل من من که برات مردم دم خودم گرم که زدم دلتو بردم

شانه هایم را تکان می دادم و زیر لب آهنگ را با خواننده هم خوانی می کردم.

(یوسف زمانی، شیک)

« امیر »

با سالر، بهترین دوستم که تازه از ایتالیا بر گشته بود، گرم صحبت بودم که خدمتکار از آشپزخانه خارج شد و سینی ای که دو تا لیوان درونش بود را روی میز گذاشت و رفت. سالر ابرویی بال داد و گفت:

- امیر همه اش در مورد من حرف زدیم. حال بگو ببینم تو چی کار می کنی؟

شونه ای بال انداختم و گفتم:

- هیچی می رم شرکت بعد هم دانشگاه!

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- اون رو خودم می دونم! منظورم زندگی شخصیته!

عاشقی چیزی نشدی؟ آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

- نه بابا چه عشقي!
چشم هایش را ریز کرد و گفت:
- ولی چشم هات یه چیز دیگه می گه!
متعجب گفتم:
- مگه چشم های من چیزی می گه؟!
ابرویی بال داد و گفت:
- دارن می درخشن!
تو گلو خندیدم و زمزمه کردم:
- برو بابا تو هم! بابات رو مسخره کن!
خندید و گفت:
- باشه باشه نزن. بیا برین یکم بگردیم.
سری تکان دادم و گفتم:
- پاشو بریم.

همراه با سالر در پیاده رو راه می رفتیم و با هم گرم صحبت بودیم. امروز بیشتر از روزهای دیگر خیابان های تهران پر از جمعیت بود. وارد پارک کوچک کنار خیابان شدیم و با دیدن کسی که روی نیکمت نشسته بود، ابرویی بال دادم. الیا بود، همراه با پسری که آن را نمی شناختم با یک دیگر حرف می زدند. حس عجیبی تمام جانم را فرا گرفت. مانند حس حسادت!

ابروهايم در هم گره خوردن قدمی به سمتشان برداشتم و نزدیکشان شدم. اليا با خنده به همان پسر گفت:

- وای ترکیدم از خنده حامد. این حرف ها رو از کجا پیدا می کنی!؟

پسر با آن چشم های سبزش خیره به اليا گفت:

- می دونستی، وقتی می خندی خوشگل تر می شی!

اخم هایم غلیظ تر شد و با سرعت از آن جا دور شدم و به امیر گفتن های سالر گوش ندادم. نفس عمیقی از روی حرص کشیدم و دستم را مشت کردم.

« راوی »

امیر درون شعله های آتشی که هر لحظه بیشتر می شد، می سوخت. با دیدن آن مرد غریبه کنار عشقش، چنان دلش به غلیان افتاده بود که نمی دانست چه کند! سالر به طور اتفاقی دوست صمیمی اليا و امیر بود و وقتی که اليا ماجرا را برایش تعریف کرد، سالر هم هم دست اليا شد و امیر را همان طور که اليا خواسته بود به پارک کشاند.

« امیر »

مشغول تدریس درس جدید بودم که اليا در را زد و وارد شد. اخمی کردم که سلامی داد گفت:

- ببخشید استاد! مشکلی برام پیش اومده بود دیر رسیدم.

چینی به ابروهایم دادم و با عصبانیت گفتم:

- خانم پرند! دفعه قبل تذکر داده بودم که به موقع توی کلاس باشین! الن هم وقت کلاس رو

نگیرین و تشریف ببرین بیرون.

از حرف و لحنم جا خورد و بعد از مکثی سریع از کلاس خارج شد. از کارم پشیمان شدم؛ ولی چاره ای نبود.

بعد از کلاس به طرف اتاقم رفتم. فکر الیا کنار آن پسر از سرم بیرون نمی رفت. برای فهمیدن موضوع باید با الیا حرف می زدم، موبایلم را از جیب شلوار مشکی ام بیرون آوردم و به الیا زنگ زدم. بعد چند دقیقه با صدای آغشته از حرص جواب داد.

- بله؟

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- الیا می تونی بیای اتاقم؟ با لحن حرصی ای گفت:

- توی کلاس سرزنشم کردی دیگه، چی می خوای باز؟!

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و گفتم:

- بیا توی اتاق حرف بزنیم.

دلخور و با لحن لجبازی گفت:

- من حرفی با تو ندارم.

- الیا جان خواهش می کنم یک دقیقه بیا این جا حرف بزنیم.

- گفتم که...

اجازه ی حرف زدن ندادم و گفتم:

- الیا خواهش می کنم بیا!

بدون آن که حرفی از آمدن بزند تماس را قطع کرد. معلوم بود از دستم ناراحت و عصبی هست. بعد چند دقیقه کسی در را زد و وارد اتاق شد. با دیدن الیا ناخواسته لبخندی روی لب هایم نقش بست و گفتم:

- بیا بشین.

روی مبل نشست که گفتم:

- ببین الیا جان من نمی خواستم ناراحتت کنم. معذرت می خوام ازت!

لب هایش را از حرص روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت که تحمل تمام شد و بی مقدمه گفتم:

- اون پسر که دیروز باهانش بودی، کی بود؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- به خاطر اون باهام اون جور رفتار کردی؟ هول کردم و تپه تپه گفتم:

- نه! چه ربطی داره. عصبی بودم، برای همون!

ابرویی بال داد و گفت:

- کام لا معلومه!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- نگفتی کی بود!

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- پسر داییم.

با تعجب گفتم:

- پسر داییت!؟

بیخیال سری تکان داد و گفت:

- آره، تو چی فکر کردی؟ نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- هیچی!

دستی به پیشانی اش کشید و بلند شد. نگاهش کردم که گفت:

- اگه حرف هات تموم شد من دیگه برم.

بی توجه به حرفم به طرف در رفت و خواست در را باز کند که به سرعت از روی صندلی ام

بلند شدم و مچ دستش گرفتم. سمت خودم برگرداندم.

- ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.

ناز خاصی در صدایش بود گفت:

- باید فکر کنم.

لبخندی به این شیطنتش زدم و گفتم:

- نازتون رو هم خریدارم خانمی!

خندید و چیزی نگفت. مچ دستش را از حصار دستم رها کرد و گفت:

- باید برم.

سری تکان دادم و گفتم:

- برو. بازم معذرت می خوام!

"خواهش می کنم" ی گفت و از اتاق خارج شد؛ ولی انگار باز هم دلخور بود.

« راوی »

امیر می خواست احساسش را به الیا اعتراف کند؛ ولی می ترسید الیا او را پس بزند و همان احساسی که

خودش به الیا داشت، او نداشته باشد. این دفعه تمام جسارتش را جمع کرده بود تا احساساتش را ابراز کند.

وقتی الیا را با آن پسر دید، انگار از کوه بالایی به زمین سقوط کرد.

باغی که الیا پسندیده بود با شمع و گلبرگ های قرمز تزئین کرده بود. این روز، روزی بود که امیر به رویا های خود می رسید، رویایی که هیچ وقت دوست نداشت از آن بیدار شود؛ ولی می ترسید که مبادا این رویا را الیا با رد کردنش به کابوسی ترسناک تبدیل کند. به هر حال او تصمیم خود را گرفته بود.

برای این که الیا متوجه نقشه اش نشود به او گفت که عروسی دوستش هست و می خواهد او هم همراهش شود، الیا هم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد.

بعد از نیم ساعت به دم در خانه الیا رسید و به او تک زنگ زد تا از خانه خارج شود. الیا هم سریع از خانه خارج شد و سوار ماشین امیر شد. امیر با دیدن صورت مانند قرص ماهش که آرایش ملایمی کرده بود، دلش ضعف رفت که چه طور یک انسان می تواند این قدر زیبا باشد؛ ولی می دانست این دختر برای دیوانه کردن او به دنیا آمده بود. در طول راه آهنگ ملایمی

پخش شده و الیا هم به درختان کنار جاده خیره شده بود، دلهوره ی عجیبی داشت که اگر الیا او را نخواهد چه طور از دوری عشقش دوام بیارد، ولی سعی می کرد تا این فکر های منفی را از سرش دور کند.

بعد از انتظاری که کشیده بود بالخره به باغ رسیدند ، نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. الیا در شک بود که مگر به عروسی نمی رفتند، پس چرا امیر او را به باغش آورده است؟! همون سوال را از امیر پرسید؛ ولی او سکوت کرد. از ماشین پیاده شدند و به داخل باغ رفتند.

الیا با دیدن منظره ی روبه رو از تعجب چشم هایش گرد شد. با تعجب به میزی که کنار کلبه بود و گلبرگ هایی رویش خودنمایی می کرد چشم دوخت. امیر صندلی الیا را عقب کشید و الیا خانمانه نشست و تشکر کرد. بعد از در آوردن مانتو و شالش ، یک دفعه گلبرگ های سرخ از سر الیا سرازیر شد. الیا با تعجب به دریچه ی بالی سرشان نگاه کرد که گلبرگ ها می ریختند. با ذوق به امیر گفت: - امیر این ها خیلی خوشگلن!

امیر تک خنده ای کرد و گفت:

- به خوشگلی تو نمی رسن!

الیا فقط به زدن لبخندی کوچک اکتفا کرد و چیزی نگفت. بودنش با امیر فقط به خاطر انتقامش بود که می خواست بگیرد؛ ولی یک حس نابی در درونش احساس می کرد که حق بروز دادنش را نداشت، چون به پدرش برای گرفتن انتقامش قول داده بود.

امیر گوشیش برداشت و بعد از این که آهنگ رمانتیکی را پلی کرد، دستش را به طرف الیا دراز کرد و گفت:

- افتخار می دید بانو؟

ایا دستش را روی دست امیر گذاشت و از جایش بلند شد و گفت:

- البته!

امیر لبخند کوچکی زد و یک دستش را دور کمر باریک ایا گذاشت و آرام آرام با ریتم آهنگ تکان خوردند و غرق چشم های خوش رنگش شد.

بعد از اتمام آهنگ امیر جلوی ایا زانو زد و با احساس گفت:

- ایا تو اولین دختری هستی که من رو شیفته ی خودت کردی. با اون زیبایی رویایی ای که داری با هر نگاهت بیشتر به این نتیجه می رسم. ایا من عاشقت شدم، عاشق چشم هات، حرف زدن هات، رفتار هات، تو بی نظیری ایا! شاید تو من رو نخوای و ردم کنی ولی این رو بدون من بازم دوستت می دارم.

ایا وقتی حرف های امیر را شنید، آن لحظه انتقام از یادش رفت، چون او اولین نفری بود که این همه به او علاقه داشت. دست های امیر را گرفت و بلندش کرد و خودش را به آغوش امیر انداخت و لب زد:

- دیوونه مگه می شه تو رو نخوام و ردت کنم!

امیر هیجان زده گفت:

- یعنی دوستم داری؟

ایا با لبخند بر لب سری تکان داد. برق شوق در چشم های امیر براق شد و ایا را بلند کرد و دورش چرخاند، ایا هم از هیجان جیغ زد. امیر ایا را روی زمین گذاشت .

« ایا »

یک روز از آن شب می گذشت، با امیر تصمیم گرفتیم تا وقتی که دانشگاهم را تمام نکردم هیچ کسی از رابطه مان خبردار نشود.

موهایم را با کش بستم و روی تختم نشستم که صدای پیامک گوشی ام بلند شد. از روی میز عسلی بر داشتم و به صفحه اش نگاه کردم. امیر از تلگرام برایم پیام داده بود.

« سلام الیا جان ».

پوزخندی به احمقیش زدم و نوشتم:

« سلام ».

کمی بعد جواب داد:

« حالت چه طوره؟ »

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و نوشتم:

« مرسی، خوبم ».

بعد چند ثانیه نوشت:

« نخواییدی، زنگ بزنی؟ » موهایم را پشت گوشم زدم و نوشتم: « نه هنوز نخواییدم، زنگ بزنی ».

لحظه ای نگذشت که صدای زنگ گوشی ام بلند شد.

دکمه ی اتصال را زدم که گفت:

- می گم پیام پیشت؟

چشم هایم گرد شد و متعجب گفتم:

- الن؟!!

بیخیال گفت:

- آره، چطور؟!

با همان لحن متعجبم ادامه دادم:

- ساعت یازده شبه ها!

با لحن بیخیالی گفت:

- خب که چی؟ با حرص تشر زدم:

- امیر!

خندید و گفت:

- بله؟ الیا تو صدات چرا یه جوری میاد؟! سرما نخوردی که؟

دستم را روی گلویم گذاشتم و گفتم:

- نه چیزیم نیست، شاید از خستگی!

"آهان"ی گفت و از خستگی خمیازه ای کشیدم.

- من می رم بخوابم. شب به خیر.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شب به خیر، خوب بخوابی.

امروز قرار هست استاد سالری نتایج امتحانی که داده بودیم را اعلام کند. امتحان سختی بود؛

ولی به نظرم خوب نوشتم. با رونیا سر جایمان نشستیم و استاد بعد از ورود به کلاس به سمت

میزش حرکت کرد. کیف دستی چرمش را روی میز گذاشت و مثل همیشه جدی و خشک سلام داد و روی صندلی اش نشست. ورقه ها را از کیفش در آورد و گفت:

- امتحان سختی براتون داده بود، واقعا انتظار نداشتم کسی نمره ی کامل بگیره؛ ولی در کمال ناباوری خانم پرند نمره کامل گرفته!

لبخند مغروری زدم. واقعا خودم هم انتظار نداشتم نمره ی کامل بگیرم. چنان ذوق کرده بودم که اگر خجالت نمی کشیدم یک جیغ بلندی می زدم؛ ولی خانمانه سر جایم نشستم.

دستم در دست امیر بود به وسیله های شهربازی خیره بودم. امروز چون جمعه بود و شهربازی کمی شلوغ بود.

با فشار دست امیر به او خیره شدم.

- دوست داری اول سوار کدومش بشیم؟

لب هایم را به نشانه ی فکر کردن غنچه کردم و که یک دفعه چشمم به کشتی باد صبا افتاد. خیلی بزرگ بود!

رنگ آبی ای داشت و طرح های جالبی رویش خودنمایی می کرد. به طرفش دویدم و دست

امیر که توی دستم بود را کشیدم و با خنده به دنبالم افتاد. بعد از خریدن بلیط در صف ایستادیم و منتظر ماندیم. تقریبا در آخرای صف بودیم و هنوز به نوبت ما زیاد مانده بود. از

کلافگی دندان هایم را روی هم ساییدم. بعد نیم ساعت بالخره نوبت ما هم رسید و با خوشحالی همراه با امیر سوار شدیم و کنار هم دیگر نشستیم. وقتی حرکت کرد چنان تکان

خوردیم که جیغ بلندی از هیجان زدم. بقیه ی

دختر ها هم زمان جیغ می زدند. امیر هم با لبخند به حرکات کودکانه ام نگاه می کرد.
در باغ مریم روی چمن ها نشسته و گرم صحبت بودیم.

باغش مثل بهشت بود و با لذت به اطرافم نگاه

می انداختم. برگ درختان آرام آرام لباس زرد رنگشان را تن کرده و بر روی زمین از شاخه های درختان رها می کردند . خورشید به آرامی غروب می کرد، باران نم نم می بارید و به قول معروف هوا دو نفره بود.

تمام اتفاقات را به مریمی که با دقت در حال گوش کردن به حرف هایم بود توضیح دادم، وقتی حرف هایم تمام شد مریم گفت:

- الیا جان از یادت نره که با امیر فقط و فقط برای انتقام هستی، مواظب باش که دلت رو به امیر ندی.

خودت بهتر از من می دونی که پدرش باعث مرگ پدرت شد، هیچ وقت یادت نره که به پدرت برای گرفتن انتقامش قول دادی.

محبت های امیر باعث شده بود که من کمتر به انتقام فکر کنم؛ ولی با حرف ها مریم به خودم آمدم. یاد آخرین حرف هایم با پدرم افتادم، اشک در چشم هایم جمع شد و حس انتقامی که این روز ها کم رنگ شده بود، پر رنگ شد. من تا زمانی که زندگی امیر را نابود نمی کردم دلم خنک نمی شد ، همان طور که پدرش باعث نابودی زندگی من شد.

بعد از صحبت هایی که با مریم داشتم از او خداحافظی کردم و باغ را ترک کردم. پشت فرمان نشسته و به سوی خانه راندم. مرحله ی عاشق کردن امیر را به خوبی طی کردم و الان، مرحله ی جلب اعتمادش بود، باید کاری می کردم که با تمام وجودش به من اعتماد داشته باشد.

« امير »

مشغول تدریس درس جدید بودم؛ ولی تمام حواسم به الیا بود که سرش را به زیر انداخته و با دقت در حال نوت بردار

□□ی

توضیحاتم بود. بعد از اتمام کلاس با گفتن خسته نباشید از کلاس خارج شدم. به طرف اتاقم می رفتم که کسی صدایم زد. برگشتم به طرف منبع صدا که با دیدن آرتام، صمیمی ترین دوستم، لبخندی زدم و گفتم:

- سلام بر آقا آرتام!

با هم دست دادیم و آن را به سمت اتاقم هدایت کردم. به اتاقم که رسیدم در اتاق را باز کردم و همراه با هم به سمت مبل های توی اتاق رفتیم و بر روی آن ها نشستیم.

بعد از دقایقی صحبت با آرتام تقه ای به در خورد و با گفتن بفرمایید در باز شد. الیا با لبخند بر وارد اتاق شد و با دیدن آرتام گفت:

- ببخشید استاد انگار مهمون دارید من بع دا می یام.

- اگه کار مهمی داری بگو.

سرش را تکان داد و گفت:

- نه بع دا حرف می زنیم.

در و بست و رفت.

- شاگردت بود؟

با صدای آرتام نگاهم را از در بر داشتی و گفتم:

- چه طور؟

- خیلی خوشگل بود!

اخم کردم و گفتم:

- آرتام جان به دختر مردم چی کار داری تو؟ آرتام ابرویی بال داد و سرش را تکان داد.

- باشه باشه من ديگه برم دير شد.

با همان اخم های در همم "باشه" ای گفتم.

به طرف پارکینگ به راه افتادم که الیا را دیدم. به سمتش رفتم که متوجه شدم با پسری در حال صحبت است. با دقت نگاهش کردم، آرتام بود! اخمی کردم، بیشتر نزدیکشان شدم که صدای الیا به گوشم رسید.

- آقای به ظاهر محترم چند بار بهتون بگم که به شما ربطی نداره، ديگه دارين مزاحمت ايجاد می کنیم خواه شا از جلوم برید کنار.

خونم به جوش آمد که الیا آرتام را هل داد و از کنارش رد شد. آرتام نفس را فوت کرد، سوار ماشین سیاه رنگش شد و از پارکینگ خارج شد. نفس راحتی کشیدم و به طرف الیا دویدم و از بازویش گرفتم و به سمت خودم برش گرداندم که یک طرف صورتم سوخت با تعجب نگاهش کردم که با بهت گفت:

- وای ببخشید فکر کردم همون پسر مزاحمه ست سرش را به زیر انداخت و گفت:

- ببخشید!

دستش رو به طرف لبم گرفتم و بوسیدم و با خنده گفتم:

- دستت سنگینه ها!

چونه اش را گرفتم و سرش را بلند کردم و گفتم:

- خجالتتون هم خواستنیه بانو.

لبخند خجولی زد و دلم را لرزاند. به سمت ماشینم حرکت کردیم. سویچ ماشین را از جیبم در آوردم و با هم سوار ماشین شدیم.

در طول مسیر آهنگ شادی گذاشته بودم و الیا با حالت عجیبی می رقصید. خیلی با نمک شده بود که طاقتم تمام شد و خم شدم و گونه اش را بوسیدم. با چشم های متعجبش نگاهم کرد و دست به سینه به صندلی تکیه داد. وقتی به خانه اش رسیدیم، ماشین را نگه داشتم و نگاهش کردم که گفت:

- مرسی، خداحافظ.

لبخندی کنج لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم:

- خواهش می کنم، خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و به سمت خانه اش رفت.

از صبح ده بار به الیا زنگ زده بودم ولی به هیچ کدام از تماس هایم پاسخ نداده بود. نگرانی مانند موریانه به جانم افتاده بود. روی مبل های راحتی کرمی رنگ پذیرایی نشسته گوشی را روی میز عسلی قهوه ای روبه رویم پرت کردم. دستم را روی سرم گذاشتم و انگشتانم لبه لی موهایم گم شد، دلم آرام نمی گرفت. بار دیگر تلفنم را برداشتم و به او زنگ زدم؛ اما هر چه

قدر منتظر ماندم جواب نداد. با اخم های در هم تنیده از روی مبل بلند شده و از خانه خارج شدم و سوار ماشین شدم. پایم را روی پدال گاز فشردم و در ذهنم نگرانی برای الیا موج می زد.

با عصبانیت و نگرانی همراه با سرعتی سرسام آور راندم و نفهمیدم چه موقع خود را جلوی درب خانه اش یافتم.

سریع از ماشین پیدا شد و سمت در رفت و زنگ آیفون را زدم. خدمتکار در را برایم باز کرد و بعد از وارد شدن به خانه صدای الیا و پسری به گوشم خورد. عصبانیتم شعله ورتر شد و با حرص و خشم جلوتر رفتم. الیا را دیدم که در آغوش پسریست، با صدای بلند و ناباور اسم الیا را داد زدم که ترسیده از بغل پسر خارج شد و با تعجبی که از چشم هایش هویدا بود مرا نگریست. به سمتش رفتم و یکی از بازوهایش در چنگم گرفتم و با داد گفتم:

- داشتی چی کار می کردی ها؟

الیا با چشم های درشت شده اش خیره ام شده و با صدای آرومی گفت:

- امیر چرا داد می زنی؟ این همون پسر داییم هست.

با حرص تشر زدم:

- برای این که پسر داییت هست، باید بچسبی بهش؟!

الیا با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- امیر تو رو خدا آروم باش، من که کاری نکردم می خواست بره داشتیم خداحافظی می کردیم.

از عصبانیت منفجر می شدم.

- ایایا هیچ کدوم از این حرف هات دلیل نمی شه که تو بری به اون بچسبی.

- ایایا جان من دیگه برم شما راحت حرف بزنی، خداحافظ.

نیم نگاهی به حامد انداختم، ایایا سرش را تکان داد و حامد با اجازه ای گفت و رفت.

ایایا با ناراحتی گفت:

- خیالت راحت شد؟! الن می ره همه چیز رو می ذاره کف دست داییم!

دستم را کلافه روی شفیقه ام کشیدم و گفتم:

- به درک که می ذاره!

- امیر اون پسر داییم هست. جرم که نکردم داری سرم داد می زنی!

نفس عمیقی کشیدم و بر خودم مسلط شدم. واقعا این رفتارهایم اصلا درست نبود و ایایا

حق داشت!

ایایا با صدای گرفته ای گفت:

- امیر بازوم رو کبود کردی تو رو خدا ولم کن.

یک دفعه به خودم آمدم و بازویش را رها کردم و با

لحنی که چاشنی پشیمانی داشت زمزمه کردم:

- ببخشید وقتی به تماس هام جواب ندادی عصبی شدم و این هم روش اضافه شد.

ایا چیزی نگفت و با ناراحتی از خانه خارج شد. به خودم لعنت فرستادم که چرا همه چیز را بزرگ می کردم.

از پشتش به سمت در دویدم ولی با دیدن ماشینش که با سرعت از در حیاط خارج شد پوفی کشیدم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، ساعت دوازده شب شده بود ولی از ایا خبری نبود. از وقتی که سوار ماشینش شد و رفت هیچ خبری از حالش نداشتم. شاید هم به تنها ماندن احتیاج داشت ولی من نمی توانستم فکر های منفی را از ذهنم دور کنم.

از نگرانی دور خودم می پیچیدم که صدای گوشیم توجه ام را جلب کرد. از جیب شلوارم در آوردم. نگاهی به صفحه اش انداختم، اسم ایا روی صفحه اش خود نمایی می کرد. دکمه ی اتصال را زدم و سریع گفتم:

- ایا جان بین اشتباه کردم برگرد خونه، حرف بزیم، باشه؟

که به جای ایا، صدای مردی بر گوشم طنین انداخت.

- سلام ببخشید شما نزدیکان خانم پرندید؟

با استرس و نگرانی که حتی در صدایم هم مشهود بود گفتم:

- بله.

- خانم پرند تصادف کردند الن هم توی بیمارستان هستند خواستم اطلاع بدم.

با حرفی که زد روح از تنم خارج شد و گویی دنیا سرم آواره شد و برای چند لحظه نفس کشیدن هم از یادم رفت. با لکنت حرفم را بر زبان آوردم.

- الن... میام.

بعد از گرفتن آدرس تماس را قطع کردم و به سرعت از خانه خارج شدم و با سرعت و دلهره به سمت بیمارستان راندم. دعا می کردم حال الیا خوب باشد، تمام تنم می لرزید و انگار یخ زده بود. تا به بیمارستان برسم جانم به لبم رسید.

بعد از پارک کردن در پارکینگ عجول از ماشین پیاده شدم و خودم را به داخل بیمارستان رساندم.

« الیا »

با داغ شدن دستم و بوی تند الكل چشمانم را به آرامی باز کردم. گیج به اطراف نگاه کردم و با دیدن دیوارهای سفید متوجه شدم که در بیمارستان هستم. به دستم خیره شدم که در دستی تنومند احاطه شده بود. چشمانم را به بال سوق دادم و به صاحب نگاه کردم. که با چهره ی آشفته و پریشان امیر روبه رو شدم. با دیدن چشم های بازم لبخند بزرگی زد و با خوش حالی گفت:

- خدا رو شکر به هوش اومدی، من برم دکتر رو صدا کنم.

بعد از این حرفش از اتاق خارج شد. سعی کردم اتفاقات را به یاد بیاورم. بعد از بارها تلاش بالخره همه ی اتفاقات به ذهنم هجوم آوردند. حرف های امیر و عصبانیت از رفتارش و تصادمم به خاطر سرعت زیاد که به ماشینم برخورد کردم.

با صدای در رشته ی افکارم پاره شد و به در خیره شدم که امیر را همراه دکتری سفیدپوش میانسالی وارد اتاق شد. دکتر بعد از معاینه گفت:

- حالشون بهتر شده. امشب رو باید تو بیمارستان بمون، فردا صبح مرخص می شن.

امیر با خوشحالی گفت:

- خیلی ممنون.

دکتر "خواهش می کنم" ی گفت و از اتاق خارج شد. امیر نزدیکم شد و کمی خم شد تا پیشانیم را ببوسد که سرم را به سمت مخالف چرخاندم. امیر با ناراحتی و پشیمانی که در صدایش موج می زد گفت:

- الیا عزیزم می دونم کارم اشتباه بود؛ ولی بین خیلی پشیمونم. وقتی تو رو اون جور دیدم

صد بار مردم و زنده شدم. خواهش می کنم ازت عزیزم من رو ببخش!

به حرف هایش اهمیتی ندادم و به لباس هایش نگاه کردم. همان لباس هایی بود که آن روز پوشیده بود، پیراهن و شلوار مشکی.

با چشم های ملتمسش به من خیره شده بود؛ ولی این دفعه از کارش چشم پوشی نمی کردم. چیزی نگفتم و از پنجره ی آبی رنگ اتاق به بیرون خیره شدم که امیر دستم را گرفت و خواست ببوسد که با شدت دستم را از دستش بیرون آوردم.

- الیا خواهش می کنم یک چیزی بگو! نگاهت رو ازم بگیر!

باز سکوت کردم که آخرسر امیر پوف کلافه ای کشید، از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

امير اتاق خصوصي براي من گرفته بود و خيلي راحت مي توانستم لباس هاي من را عوض كنم. داشتم مانتو و شلوار طوسي كه امير براي من آورده بود را تنم مي كردم كه صداي در توجهم را جلب كرد و بعد صداي امير از پشت در به گوشم رسيد.

- حاضري آيا؟

- آره اومدم.

شال مشكيمي را هم سرم كردم از اتاق خارج شدم. تمام تنم به شدت درد مي كرد و تواني براي راه رفتن نداشتم.

امير متوجه حالم شد. بازويم را گرفت و با كمكش از بيمارستان خارج كرد. بالخره از ميان آن هم همه رد شديم و وارد حياط بزرگ بيمارستان شديم. نفس عميقي از سر آسودگي كشيدم و اكسيژن را وارد ريه هاي من كردم. امير در ماشين را باز كرد و كمك كرد تا بر روي صندلي شاگرد بنشينم. خانه ام حركت كرديم.

زير چشمي به امير كه غمگين و ناراحت داشت ماشين را مي راند نگاه كردم و دوباره در سكوت به بيرون خيره شدم. بعد از نيم ساعت به خانه ام رسيدم. امير در ماشين را باز كرد و كمك كرد از ماشين پياده شوم. كليدم را از كيفم در آوردم و در را باز كرد. با هم وارد خانه شديم و به پله ها نگاه كردم و آهي كشيدم. سخت بود براي من با اين وضع از پله ها بال رفتن! در همين فكر ها بودم كه يك دفعه پاهاي من از زمين كنده شد. با بهت به امير نگاه كردم كه لبخند كوچكي زد و گفت:

- با اين حال نمي توني بري بال!

از خدا خواسته دست هایم را دور گردنش حلقه کردم که امیر من را به سمت اتاقم برد. در را با پایش باز کرد و آرام من را روی تخت گذاشت و با حسرت نگاهم کرد.

قدم به سمت در رفت و در همان حال گفت:

- اگه درد داشتی و حالت خراب شد به من خبر بده!

با بی حالی نجوا کردم:

- باشه.

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. چشم هایم را بستم و بدون هیچ فکری به خاطر خستگی و کوفتگی تنم به خواب عمیق فرو رفتم.

« دو هفته بعد »

مشغول خواندن جزوه هایم بودم که صدای در توجه ام را جلب کرد. نگاهی به ساعت کوچک روی عسلی انداختم، دوازده شب بود. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم. از پله ها پایین آمدم در را وا دادم. با دیدن امیر از آیفون تصویری ابرویی بال دادم و با تعجب در را باز کردم که امیر با سر و وضع به هم پاشیده وارد خانه شد. قدمی به سمتم برداشت که بویی به مشام پیچید، چینی به بینیم دادم. با عصبانیت تشر زدم:

- امیر تو حالت خوب نیست؟!

با لحن کشیده ای که حاصل از حال خرابش بودنش بود، گفت:

- چی؟ من...نه...بابا!

بعد با صدای گرفته ای ادامه داد:

- ایلا... خواهش می کنم دیگه... من رو ببخش. بین دو هفته ... گذشته یه بار هم درست...
حسابی با من حرف نزدی... بسه دیگه!
با اخم های در هم تنیده شده تشر زدم:
- مگه تو بچه ای که رفتی خودت رو به این وضع انداختی؟! خدای نکرده یا تصادف می کردی
چین رانندگی؟
دستم را گرفت و با حالت زاری گفت:
- معذرت می خوام ایلا من رو ببخش.
نمی خواستم زیاد ناز کنم من با امیر فقط و فقط به خاطر انتقامم بودم به همین خاطر دستش که
روی دستم بود را فشردم گرفتم و گفتم:
- یه بار دیگه تو رو تو این وضع بینم من می دونم تو، فهمیدی؟ با خنده گفت:
- بله.
مرا در آغوشش گرفت و در گوشم پچ زد:
- ممنونم.
بوسه ای بر روی گونه ام کاشت و پیشانیش را به پیشانیم گذاشت و گفت:
- خیلی دوست دارم.
فقط به زدن یک لبخند کوچک اکتفا کردم و گفتم:
- با این وضعت که نمی تونی بری خونه بیا بریم توی یکی از اتاق ها بخواب.

سری تکان داد و گفت:

- باشه.

سری به عنوان تأسف تکان دادم.

- بیا بال نشونت بدم.

با هم به سمت طبقه ی بال رفتیم و در اتاقی که برای مهمان ها بود را باز کردم. اتاق نسب تا بزرگ بود با دیوار های سفید، تخت و دکوراسیون قهوه ای داشت. امیر داخل اتاق شد روی تخت دراز کشید. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که در را می بستم گفتم:

- شب به خیر.

با چشم هایی که هویدا از خواب آلودگی بود زیر لب "شب به خیر"ی زمزمه کرد.

در را بستم به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

با تکان خوردن تختم به آرامی چشم هایم را از گشودم و پلکی زدم، بر امیری که کنارم روی تخت نشسته و به صورتم خیره شده بود لبخندی زدم.

- صبح به خیر عزیزم.

- صبح به خیر.

نیم خیز شده و گفتم:

- خوب خوابیدی؟

لبخندی بر روی لب هایش نقش بست.

- آره.

موهایی که روی صورت‌م بود را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

- بیریم صبحانه بخوریم. امروز باهات کلاس داریم.

ابرویی بال انداخت و با شیطنت گفت:

- بیخیال امروز باهات برنامه دارم.

چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:

- چی؟

از روی تخت بلند شد و گفت:

- حاضر شو بیا پایین می بینم حال.

سرس تکان دادم و از روی تخت بلند شدم. بعد این که دست و صورت‌م را شستم از میان لباس

هایم مانتوی لیمویی برداشتم و پوشیدم. شال همرنگ با مانتوam را هم سرم کردم و از اتاق

خارج شدم. آرام آرام از پله‌ها پایین آمدم و وارد آشپزخانه شدم. فاطمه "صبح به خیر"ی

گفت و من هم با لبخند جوابش را دادم و پشت میز کنار امیر نشستم.

در همان حال که لقمه‌ی نون و پنیر برای خودم می‌گرفتم گفتم:

- کجا می‌خوایم برین آخه؟!

توی گلو خندید و زیر لب "می بینم"ی زمزمه کرد.

در حال روی مبل‌های کرمی زنگ‌نشسته و منتظر امیر بودم تا لباس‌هایش را عضو کند. اولین

بار بود به خانه‌ی امیر می‌آمدم. با دقت به اطراف نگاه کردم که سالنش تقریبا هم اندازه‌ی

سالن خانه ی من بود با دیوار های کرمی و همراه مبل های قهوه ای و شیک. با آشپزخانه نگاه کردم که دیوار هایش باز کرمی بود با کابینت های قهوه ی! در هم رفته خانه ی خوشگلی داشت. مشغول دید زدن اطرافم بودم که امیر از پله ها پایین آمد. به لباس هایش دقت کردم، پیراهن لیمویی همراه شلوار مشکی بر تنش بود و تقریبا با من ست پوشیده بود. لبخند رضایت بخشی بر روی لب هایم نقش بست.

« امیر »

دم در شرکت الیا ماشین را پارک کردم و پیدا شدم. دستی به گردنم کشیدم و به سمت در ورودی شرکت حرکت کردم. همین که وارد شدم با کارمندهای شرکت که پرونده درست این طرف و آن طرف می رفتند مواجه شدم. شرکت شیکی بود و تقریبا نمای داخلش شبیه شرکت من بود. به طرف یک خانم میان سال که پشت میز کنار در یکی از اتاق ها نشسته بودم رفتم و گفتم:

- سلام، پورزند هستم با خانم پرند قرار داشتم. اتاقشون کدوم سمت بود؟

زن میان سال عینکش را جا به جا کرد و گفت:

- سلام ایشان هم منتظرتون بودن. همین اتاق کناریه اتاقشون.

"تشکر"ی کردم و به سمت ور رفتم. در سیاه رنگش را زدم و با "بفرمایین"ی که الیا گفت داخل اتاق شدم. الیا مشغول دید زدن پرونده ها بود که وقتی من را دید لبخند زد و گفت:

- سلام، بیا بشین.

روی مبل راحتی مشکی کنار میز الیا نشستم.

- چی میل داری؟

- قهوه.

گوشی ای که روی میز بود را برداشت و انگار از ابدارچی خواست تا دو قهوه بیارد.

- الیا شرکتمون که توی شمال بود همین طور که می دونی شعبه ی دوم در ترکیه داره که به مشکل برخورد کرده باید بریم آن جا.

سری تکان داد و گفت:

- آره می دونم اشکالی نداره می ریم.

از این که با الیا به سفر که هر چند کاری بود می رفتیم، خوش حال بودم.

روی صندلی های هواپیما نشسته بودیم و الیا غرق خواب بود و من از پنجره ی کوچک به ابرها و چشم دوخته بودم. الیا سرش را روی شانه ام گذاشته بود، در خواب خواستنی تر و مظلوم تر می شد. لبخندی بر روی لب هایم نقش بست و من هم چشم هایم را روی هم گذاشتم و بعد دقایقی به خواب فرو رفتم.

« الیا »

با گرم شدن پیشانیم از خواب بیدار شدم و پلکی زدم که چشم هایم قفل چشم های امیر شد. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- صبح بخیر عزیزم.

نیم خیز شدم و چشم هایم را مالیدم و گفتم:

- صبح بخیر، ساعت چنده؟

- یازده.

با تعجب ابرویی بال دادم و گفتم:

- واق عا؟!!

توی گلو خندید و گفت:

- من هم الن بیدار شدم، پاشو صبحانه بخوریم.

سری تکان دادم و بلند شدم، به طرف سرویس رفتم.

داشتیم صبحانه می خوردم که امیر گفت:

- الیا دو ساعت دیگه جلسه هست، زود باش.

"وای" بلندی گفتم و سریع از جایم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. در سفید رنگش را باز کردم و وارد شدم. از کمد لباس ها یک پیراهن سرخ آبی با کفش های مشکی پوشیدم و بعد از آرایش ملایم از اتاق خارج شدم. هم زمان با من امیر از اتاق خارج شد و با دیدنم اول با تعجب نگاهم کرد و بعد اخمی کرد و با حرص گفت:

- این چیه پوشیدی؟!!

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و نگاهی به لبایم انداختم.

یقه اش قایقی بود و بالی زانو.

- برو عوض کن زود!

اخمی در میان پیشانیم نشست و گفتم:

- عه چشمه مگه؟! در ضمن عوض هم نمی کنم، خیلی هم بهم می یاد.

با اخم های در هم تنیده اش گفت:

- ایبا با اعصابم بازی نکن زود باش برو عوض کن.

- اص لا به تو چه؟!!

خیبث نزدیکم شد و سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام زمزمه کرد:

- نکنه دوست دوست داری من برات عوض کنم؟!!

یکدفعه گونه هایم رنگ گل به خود گرفت و از تعجب چشم هایم گرد شد. امیر مرموز نگاهم

کرد و پوزخندی زد. با شتاب وارد اتاقم شدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. در حالی که هنوز

در سک بودم لباسم را با تاب کوتاه قرمز و دامن سیاه تا زانو عوض کردم و از اتاق خارج شدم

و وارد سالن شدم که یکی از خدمتکارها گفت:

- خانم، آقا بیرون منتظرتون هستن.

"تشکر" می کردم و از خانه خارج شدم. امیر داخل ماشین سفیدش مدل بالیش نشسته و منتظرم

بود. چتد قدم به سمتش برداشتم و داخل ماشین شدم که امیر با چشم های گرد شده نگاهم

کرد و گفت:

- این که از اون بدتره!

این بار با عصبانیت تشر زدم:

- عه دیگه دقم دادی؟! آخه تو کی هستی که به لباس پوشیدن من دخالت می کنی ها؟!!

امیر با ابروهای بال پریده و دلخور نگاهم کرد و گفت:

- تو راست می گی من کیه تو هستم که بخوام به لباس پوشیدنت دخالت کنم! خودم هم به حرفی که زدم پشیمان شدم؛ ولی دیگر کاری از دستم بر نمی آمد.
- امیر با اخمی که در میان ابروهایش نشسته بود رانندگی می کرد و من بی صدا به ستارها چشم دوخته بودم. در طول روز امیر حتی نیم نگاهی هم به من نینداخته بود.
- یک دفعه سرم گیج رفت و وحالت تهوع به من دست داد که به امیر گفتم:
- ماشین رو نگه دار امیر.
- جوابی نداد که با عصبانیت گفتم:
- می گم ماشین رو نگه دار نمی شنوی!
- بازم جواب نداد که با عجز نالیدم:
- امیر، دارم بال میارم تو رو خدا نگه دار.
- با شنیدن این حرفم ماشین را گوشه ای نگه داشت که سریع از ماشین پیاده شدم. حالم خیلی خراب بود و مانده بود که به زمین بیفتم که امیر بغلم کرد و روی نیمکت کنار خیابان نشانده. به سمت متشین رفتم و بعد چند ثانیه برایم آب آورد. بعد نوشیدن آب حالم کمی جا آمد و از جایم بلند شدم. خواستم از امیر تشکر کنم. با تعجب به امیر نگاه کردم گفتم:
- الیا من همه چیز توام فهمیدی؟ دیگه حق نداری روی این موضوع با من بحث کنی!
- لبخندی به این زورگویی زدم و گفتم:
- ببخشید نمی خواستم اون حرف ها رو بهت بگم.
- محکم بغلش کردم که روی موها یم را بوسید و عمیق بو کشید.

روی مبل راحتی نشسته بودیم و فیلم سینمایی که پخش می شد نگاه می کردیم. امیر سرش را روی پایم گذاشته بودم و دراز کشیده بود و من هم موهایش را نوازش می کردم. غرق فیلم بودم که یکدفعه چشمم به امیر افتاد که خوابیده بود. لبخندی زدم و مشغول تماشای فیلم شدم. بعد از اتمام فیلم، آرام امیر را صدا زدم؛ ولی جواب نداد انگار خیلی خسته شده بود. این بار آرام تکانش دادم که چشم های خمار خوابش را باز کرد.

- خواب آلو بلند شو برو سر جات بخواب.

چشم هایش را مالید و بلند شد و گفت:

- پات که درد نکرد؟ سری تکان دادم و گفتم:

- نه بابا، برو بخواب دیگه دیر شده.

از جایش بلند شد و به طرف اتاقش حرکت کرد.

امروز روز تولدم بود؛ هر روز این سال پدرم به مناسبت تولدم در باغمان جشن می گرفت ولی این سال حتی کسی یادش نبود که امروز، روز تولدم بود. از روی مبل کرمی رنگ بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. روی چمن ها دراز کشیدم و محو تماشای اطرافم شدم. به دلیل این که پاییز بود، برگ های زرد رنگ درختان روی زمین پخش شده بود و زمین انگار لباس زرد رنگ پوشیده بود. چشم هایم را بستم و خودم را در دستان طبیعت سپردم.

چه قدر من بدبخت بودم؛ حتی یک کس هم تولدم را برام تبریک نگفته بود! قطره های اشک، صورتم را خیس کرده بود. توی افکارم بودم که زنگ گوشم توجه ام را جلب کرد. بدون نگاه کردن به صفحه اش جواب دادم:

- بله؟

- ایا یک مشکلی برام پیش اومده، میشه بیای خونه ی ما؟

صدای رونیا از پشت خط به گوشم رسید. تعجب کردم و پرسیدم:

- چی مشکلی؟ اتفاق بدی که نیفتاده؟

- بیا این جا توضیح می دم.

سریع از جایم بلند شده و گفتم:

- باشه الن میام.

گوشی را قطع کردم و به خانه رفتم و از پله ها بال رفتم.

سریع مانتوی سفید و شلوار مشکیم را پوشیدم و شال سفیدی هم سرم کردم و از خانه خارج

شدم. سوییچ ماشین را از کیفم در آوردم و سوار ماشینم شدم.

بعد از چند دقیقه دم در خانه ی رونیا ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم. آیفون را زدم که بعد

چند ثانیه رونیا در را باز کرد. "سلام"ی دادم و وارد خانه شدم.

ترسی توی وجودم پیچید. همه جا تاریک بود که روبه رونیا گفتم:

- چرا خانه این قدر تاریکه رونیا! چی شده؟ رونیا از دستم گرفت و گفت:

- بریم توی حیاط حرف بزنیم.

مرا به سمت حیاط برد که یکدفعه کل چراغ ها روشن شد.

با تعجب به اطراف نگاه کردم. همه ی دوست های دانشگاهیم این جا بود. باورم نمی شد! امیر با لبخند به سمتم آمد و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم.

با بهت نگاهش کردم. کت شلوار مشکی به تن داشت و خیلی خوش تیپ شده بود. تعجبم را که دید من را به

سمتش کشید و محکم بغلم کرد و گونه ام را بوسید و گفت:

- برو بال لباسی رو که خریدم را بپوش بین خوشت میاد.

با لبخند نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

به کمک رونیا لباس را پوشیدم و جلوی آینه ی ایستاده ی سفید به خودم نگاه کردم. رنگش آبی بود، بال تنش دکلمه بود و دامنش هم بلند و یکم کلش بود. خیلی زیبا شده بودم. از رونیا تشکر کردم و از اتاق خارج شدیم. از پله ها پایین آمدم که امیر کنار پله ها بود. وقتی چشمش به من افتاد با لبخند نگاهم کرد. به سمتش رفتم و گفتم:

- چطورم؟

- مثل فرشته ها شدی!

لبخند بر روی لب های نشست و با هم به سمت حیاط حرکت کردیم. آهنگ رمانتیکی پخش شد که دست امیر دور کمرم حلقه شد. من هم متقابلاً دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و آرام آرام تکان خوردیم. در ذغال چشم هایش غرق شده بودم که بعد دقایقی آهنگ اتمام یافت.

بعد از خوردن کیک و گرفتن کادو ها، امیر جلوی پایم زانو زد و انگشتی را از جیبش درآورد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- الیا توی این مدت که با تو بودم برام اثبات شد که من بدون تو نمی تونم نفس بکشم چه بماند به زندگی کردن.

تو رو از هر چیز و هر کس بیشتر دوست دارم. کلمه ی دوست دارم برای ابراز علاقه ام نسبت به تو کمه؛ چون من عاشقتم! الیا می خوام تنها زن زندگیم باشی.

می خوام تا آخر عمرم کنارم باشی. با من ازدواج می کنی؟ به چیزی که می خواستم رسیدم؛ ولی با این کلمات امیر یک حس خوبی به من دست داد. انگار در دلم پروانه ها در حال پرواز بود؛ تا کنون همچنین حسی به من دست نداده بود. ناخداگاه لبخندی زدم و با صدای بلند گفتم:

- معلومه که آره!

امیر با خنده من را در آغوشش گرفت و بوسه ای بر روی پیشانیم کاشت. صدای سوت و دست همه بلند شد. امیر انگشتش را دستم دستم کرد و بوسه ای بر دستم نشانده.

« یک هفته بعد »

« رونیا »

به دم در خانه ی یزدان، دوست پسر من که دوسال هست با هم دوست هستیم، رسیدم. با دیدن باز بودن در خانه یکم تعجب کردم. در سیاه رنگ را یکم فشار دادم و وارد شدم. با دیدن

صحنه ی روبه رویم نفس در سینه ام حبس شد احساس کردم دنیا سرم خراب شد. یزدان داشت جلوی چشم.... دختر را نمی توانستم ببینم؛ . اشکی از

گوشه ی چشمم اشک چکید و سرم گیج رفت، دستم را روی دیوار گذاشتم و "آخ"ی زیر لب گفتم. یزدان ترسیده به طرفم برگشت و از دیدنم چشم هایش گرد شد. به دختر کنارش نگاه کردم که ترانه بود، با تاسف نگاهش کردم. یزدان نزدیکم شد و از دستم گرفت و وارد حیاط شدیم. با چشم های خیس نگاهش کردم که گفت:

- رونیا بذار توضیح بدم. اون چیزی که فکر می کنی...

با سیلیی که بر گونه اش زدم حرفش نصف ماند.

- چی رو توضیح بدی هان؟! چی کم گذاشتم برات که رفتی پی این دختره؟! کم دوست داشتم، بهت خیانت کردم، بهت محبت نکردم ها! چرا؟ چرا؟ من چی کم داشتم ها!؟

- رونیا جان عزیزم به خدا گناه من نیست اون...

داد زدم:

- بسه دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم، دیگه تموم شد.

ترانه با پیراهن سفید یزدان وارد حیاط شد که به طرفش رفتم و سیلی محکمی بر گونه اش زدم و گفتم:

- کثافت آشغال!

به سرعت از خانه خارج شدم و سوار ماشین سیاه رنگم شدم. اشک جلوی دیدم را تار کرده بود. با سرعت رانندگی می کردم و به زمین و زمان لعنت می فرستادم که با دیدن ماشینی که

کم مانده بود با هم بر خورد کنیم، ماشین رو نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم که پسر با دیدن چشم های قرمزم با تعجب پرسید:

- حالتون خوبه؟

با دقت نگاهش کردم. این پسر را توی دانشگاه دیده بودم. دوست استاد پورزند بود. یکدفعه سرم گیج رفت و چشم هایم به سیاهی رفت و تمام!

چند بار پلک زدم و با بهت به اطراف نگاه کردم. از دیوار های سفید و بوی تند الکل، متوجه شدم که در بیمارستانم.

- خدا را شکر به هوش اومدین.

نگاهم را به کسی که این حرف را زد سوق دادم، آرتام بود. با تعجب پرسیدم:

- مگه چه قدر بیهوش بودم؟

- پنج ساعته بی هوشید، فشار عصبی بهتون وارد شده بود انگار!

ساکت سر به زیر انداختم که آرتام گفت:

- میشه بدونم دلیل گریتون چی بود؟

آهی کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

- دوست پسرم بهم خیانت کرد.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- احمقی خودشه! اون باید گریه کنه که دختری به این زیبایی رو از دست داده.

لبخند کم جانی زدم و سکوت کردم.

« یک هفته بعد »

در این یک هفته یزدان سعی کرد معذرت خواهی کند؛ ولی من نه جواب تلفن هایش را دادم نه وقتی دم در خانه ام آمد در را باز کردم. آرتام هم توی این هفته کنارم بود و بودنش هم به من آرامش می داد. با صدای گوشیم به طرفش رفتم و با صفحه اش نگاه کردم. اسم آرتام روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد.

- بله آرتام.

- رونیا اگه می خوای حاضر شو بریم شام.

لبخند رضایت بخشی بر روی لب هایم نقش بست و جواب دادم:

- باشه.

گوشی را قطع کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

لباس هایم را با یک مانتو و شلوار مشکی تعویض کردم. کفش های سفیدم را پوشیدم و بعد از اتمام کارم از خانه خارج شدم.

« الیا »

با رونیا در رستوران مورد علاقه یمان نشسته بودیم.

خیلی رستوران شیکی بود و غذاهایش هم حرف نداشت.

دیوارهای گرمی و میزهای قهوه ای رنگ داشت. میزها به صورت دایره مانند چیده شده و

دکوراسیون زیبایی داشت. گرم صحبت با هم بودیم که چشمم به یزدان و ترانه افتاد که وارد

رستوران شدند. چون رونیا سمتش به من بود آن ها را ندید. یزدان دستش را دور گردن ترانه حلقه کرد. ترانه مثل همیشه آرایش

غلیظی بر صورتش نشانده بود. سرم را تکان دادم و بعد از خوردن شامان، آهنگی پخش شد و نور چراغ ها کمی کمتر شد. رونیا با تعجب به اطراف نگاه می کرد که انگار چشمش به یزدان افتاد که چشم هایش پر از غم شد.

یزدان از جایش بلند شد و انگشتی را جلوی ترانه گرفت و گفت:

- ترانه حاضری تا اخر عمرت کنارم باشی و زخم بشی؟

ترانه دست هایش را دور گردن یزدان حلقه کرد و با صدای بلند گفت:

- آره.

اشک های رونیا مثل سیل از صورتش روان می شد. از دستش گرفتم که گفت:

- دوساله با هم دوستیم و کلمه ی ازدواج رو هم به زبانش نیاورده بود الن به این دختر که دو هفته نمی شه دوسته تقاضای ازدواج می کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- رونیا جان تو لایق بهترین هایی بی خیالش شو!

رونیا لبخند کم جانی زد و گفت:

- میشه از این جا بریم؟ سری تکان داد و زمزمه کردم:

- آره عزیزم پاشو بریم.

از جایمان بلند شدیم و از رستوران خارج شدیم. سوییچ ماشین را از کیفم در آوردم و به یمت ماشینم که کنار خیابان پارک کرده بودم حرکت کردیم. سوار ماشین که شدیم رو به رونیا گفتم:

- رونیا امشب خونه من بمون یکم حرف بزیم .

انگار خیلی غرق افکارش شده بود که فقط سرش را تکان داد و "باشه" ای گفت.

اشک هایش را پاک کرد و از پنجره به بیرون خیره شد.

« رونیا »

سوار تاکسی شدم و با یادآوری اتفاقات دیشب، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. چه قدر من بدبخت بودم!

حتی یک نفر هم دوستم نداشت. خانواده ام که به زور می خواستند من را به شوهر بدهند که شانس آوردم از دانشگاه قبول شدم و از دستشان راحت شدم. این هم از یزدان که ترانه را به من ترجیح داد. احساس می کردم فضای اتاقک ماشین مه گرفته؛ مه از غمگینی من!

بعد از چند دقیقه که غرق افکارم بودم نفهمیدم کی به دم در خانه رسیدیم. کرایه را حباب کردم و با قدم های سست به سمت خانه رفته و در خانه را باز کردم و وارد شدم. وارد اتاقم شدم و مانتو و شلوارم را عوض کردم.

جلوی آینه ی سفید رنگم نشستم و مشغول شانه زدن موهایم شدم. موهایم و رنگ

خرمایی ای داشتم که یزدان عاشقشان بود یا آن جور وانمود می کرد. با حرص شانه را به سمتی پرت کردم که چشمم به قیچی روی میز کنار تختم افتاد. دیگه از یزدان و چیز هایی که

من را به یادش می افتاد، منتفر بودم؛ حتی از موهایم. قیچی را برداشتم به جان موهایم افتادم. با صورت خیس از اشک به موهایی که روی زمین پخش شده بودند، خیره شدم. یک روزی عاشق این موهایم بودم و حتی حاضر نبودم یک سانت هم کوتاهشان کنم؛ اما الن دیگر برایم اهمیت نداشتند.

به خودم در آینه خیره شدم. موهایم الن تا گردنم بود و چهره ام را تغییر داده بود، مظلوم تر و زیبا تر از قبل به نظر می رسیدم.

این دفعه به خودم قول می دهم که دیگر حتی اسم یزدان را هم به زبان نیاورم. الیا درست می گفت، آن لیاقتم را نداشت. با صدای گوشیم از افکارم خارج شدم و بدون نگاه کردن به صفحه اش جواب دادم:

- بله؟

- سلام رونیا جان خوبی؟

آرتام بود و با صدای دلنشین همیشه گیش.

- سلام ممنون خوبم، تو چطوری؟

- ممنون. اگه کار نداری با هم بریم بیرون؟ کمی فکر کردم، پیشنهاد بدی نبود پس جواب دادم:

- نه کاری ندارم. وقتی حاضر شدم بهت زنگ می زنم.

- باشه پی فع لا.

گوشی را قطع کردم و به طرف کمد لباس هایم رفتم. در سفید رنگش را باز کردم و از بین لباس هایم، مانتوی و شال سفید و شلوار مشکی ام را انتخاب کردم و پوشیدم. آرایش ملایمی هم کردم تا این بی روحی از صورتم پاک شود. بعد از حاضر شدن گوشی را از روی میز آرایش برداشتم و به آرتام زنگ زدم که بعد از چند بوق جواب داد.

- آرتام جان من آماده ام.

- من هم دم در منتظرتم بیا.

آهنگ شادی در حال پخش بود. از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شده بودم که آرتام گفت:

- جای خاصی دوست داری بریم؟

- نه فرقی نداره برام.

لبخندی زد و چیزی نگفت. بعد یک ربع ساعت ماشین را جلوی همون کافی شاپی که دیروز با الیا رفته بودیم بود.

داخل شدیم و روی صندلی نشستیم که گارسون به طرفمان آمد گفت:

- سلام خوش اومدین.

آرتام تشکری کرد و دو تا آب هویج بستنی سفارش داد.

بعد از رفتن گارسون آرتام گفت:

- موهات رو کوتاه کردی رونیا!

با تعجب نگاهش کردم و متوجه شال عقب رفته ام شدم.

شالم را جلو کشیدم و گفتم:

- خواستم تنوعی در موهایم ایجاد کنم.

آرتام لبخندی زد و گفت:

- خیلی بهت میاد.

تشکری کردم و مشغول نوشیدن آب هویجمن شدیم.

« امیر »

چند روز هست که کسی با شما ره ی ناشناس به من زنگ زده و تهدیدم می کند. در اوایل زیاد

به آن توجه نکردم ولی کم کم ترس بدی برایم القا می کرد. با فکر مشغول رانندگی می کردم

که الیا گفت:

- چیزی شده امیر؟ انگار فکرت یک جای دیگه هست!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- نه عزیزم چیزی نشده.

با ماشینی سیاهی که جلویمان را گرفت؛ ترمز کردم که لاستیک های ماشین صدای خیلی بدی

ایجاد کرد. الیا دستش را روی قلبش گذاشت و با نفس نفس نگاهم کرد.

می توانستم ترس را از چشم هایش بخوانم.

با دیدن صورت ماسکیشان با استرس به الیا گفتم:

- الیا زود به پلیس ها زنگ بزن.

الیا که با این حرفم رنگ از رویش پریده بود گوشی را از کیفش درآورده و با پلیس تماس

گرفت و آدرس را داد.

چند نفر از ماشین هایشان پیاده شدند و به طرف ماشین ما آمدند نمی دانستم باید چه کار کنم؛ ولی آن ها تهدیدوار رو به ما گفتند:

- از ماشین پیاده شین زود!

بودن هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و الیا هم هم زمان پیاده شد. قلبم عجیب می زد دیگر نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود.

- از ما چی می خواین؟

- هنوز نفهمیدی؟!

بعد از این حرفش پوزخندی بدی زد و الیا ترسیده به من نگاه کرد که یکدفعه همان مرد به طرفم حمله ور شد و مشت بر صورتم فرود آورد. از شدت ضربه روی زمین افتادم خواستم بلند شوم؛ اما همه ایشان به طرفم آمدند و لگد های محکمی می زدند. الیا با گریه گفت:

- ولش کنین عوضی ها چی از جونمون می خواین!

بعد این حرفش همان مرد سیلی به گوشش زد که الیا به زمین افتاد مرد به الیا گفت:

- خفه شو اگه نمی خوای تو هم بمیری!

الیا سنگی از زمین برداشت و به سر آن مرد زد که همه ایشان به طرف آن رفتند. از فرصت استفاده کردم و دست الیا را گرفتم و از آن جا دور شدیم. چند قدم بر نداشته بودیم که صدای شلیک تفنگ به گوشم رسید.

برگشتم عقب دیدم که آن مرد به هوا شلیک می کرد وقتی دید، ایستادیم تفنگ را به طرفمان گرفت و گفت:

- از نامزدت خداحافظی کن

ایا وحشت زده به من خیره شده بود که آن لحظه مرد شلیک کرد. ایا یکدفعه جلوام آمد که تیر به جای من به ایا خورد. با چشم های باز به ایای به زمین افتاده خیره شدم. در شک بودم و حتی توانایی کوچک ترین حرکت را هم نداشتم. نفس در سینه ام حبس شده و بدنم سرد شده بود و انگار خون وجودم منجمد شده بود. اشک هایم بی اراده در حال روان بود و به تن خونی ایا زول زده بود. با چیز محکمی که به سرم برخورد کرد، چشم هایم به سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم... « امیر »

با سر درد شدیدی و بوی تند الکل که در مشام می پیچید چشم هایم را باز کردم. با دیدن دیوار های سفید و وسایل پزشکی متوجه شدم که در بیمارستانم.

کمی به مغزم فشار آوردم که یکدفعه همه چیز بر ذهنم هجوم آورد. سریع نیم خیز شدم که سرم تیر کشید.

"آخ"ی زیر لب گفتم که با صدای در نیم نگاهی به درانداختم. پرستاری که روپوش صورتی رنگی بر تن داشت وارد اتاق شده بود.

- چرا بلند شدین؟!

با عجز نالیدم:

- ایا کجاست؟

- همون دختری همراhton بود و تیر خورده بود رو می گین؟

با عجز نالیدم:

- بله، حالش چه طوره؟

- آقا یکم آروم باشین! سرتون بخیه خورده. الیا خانم خوبن و هنوز بیهوش هستن.

روی تختم دراز کشیدم و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. الیا به خاطر نجات کردن من تیر خورد و من هیچ کار نتوانستم بکنم. اگه به الیا چیزی بشود، هیچ وقت خودم را نمی بخشم. آن قدر گریه کردم که خوابم برد.

« دو روز بعد »

کنار تخت الیا نشسته بودم و به صورت غرق خوابشخیره شده بودم. چه قدر دلم برای آن چشم های سبز رنگش تنگ شده بود. کاش چشم هایش را باز کند و دنیا را برایم ببخشد. خدایا! خواهش می کنم الیا حالش خوب شود! دستم را نوازشوار روی پوست سفیدش کشیدم و لبخندی زدم. چه قدر پوستش نرم بود درست مثل بچه ها!

آرام خم شدم و گونه اش را بوسیدم. دم گوشش پیچ زدم:

- الیا عزیزم باز کن اون چشم های خوشگلت رو. تو که می دونی نفسم به نفست بنده! تو که می دونی بی تو نفس کشیدن برایم حرومه! چرا باز نمی کنی چشم هات رو پس عشقم؟! به خدا قول می دم دیگه نمی ذارم کسی بهت آسیب بزنه.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد.

امروز دستگاه ها به هوش آمدن الیا را نشان داده و من ذوق مرگ را داشتم و در پوست خودم نمی گمجیدم.

دست ظریفش را در دستم گرفتم و به طرف لبم بردم و عمیق بوسیدم و به صورت معصومش خیره شدم.

زیبایی هایش یکی دو نبود، انگار الهه ی زیبایی بود.

کنار الیا روی صندلی به خواب رفته بودم که با چیزی که به دستم خورد، چشم هایم را باز کردم. با دیدن الیا که با لبخند نگاهم می کرد و روی دستم را نوازش می کرد، با شوق بغلش کردم و صورتش را غرق بوسه کردم. با خنده گفت:

- امیر یکم آرام باش!

در چشم هایش غرق شدم گفتم:

- می دونی چند وقته منتظر همین لحظم! چه قدر دلم برای چشم های سبزه تنگ شده بود!

تک خنده ای کرد که پیشانیش را بوسیدم و چیزی نگفتم.

در دلم از خدا صدبار تشکر کردم که الیا را از من نگرفته بود.

« یک هفته بعد »

بعد از کار های ترخیص الیا به طرف اتاقش رفتم و در را باز کردم. الیا به کمک پرستار لباس هایش را پوشیده بود و منتظرم بود. با دیدنم بلند شد و چند قدم برداشت که صورتش از درد گرفته شد. سریع به سمتش رفته و در آغوشم گرفتم. دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و

سرش را روی سینه ام گذاشتم. از اتاق خارج سده و به سمت ماشین حرکت کردم.

در اتاقش را با پا باز کردم و الیا را به آرامی روی تخت خواباندم. چشم های نافذش را قفل چشم هایم کرد. کاش زمان متوقف شود و من همچنان غرق چشم هایش بشوم! الیا دستش روی بازوی چپم گذاشت و فشار داد. به چشم هایش نگاه کردم، بازو ام را نوازش کرد که چشم هایم را بستم و مسخ کارش شدم و زمزمه وار گفتم:

- ممنونم گلم! ممنونم که برگشتی، ممنونم که آرامش با تا بودن را از من نگرفتی.

لبخند شیرینی زد که ته دلم برای هزارمین بار خالی شد.

« راوی »

عشق و علاقه ی امیر هر روز بیش تر می شد. با کاری که الیا کرد، جوانه های اعتماد در دل امیر شروع به رشد کرد؛ البته این وقایع جز صحنه سازی بیش نبود. همه ی این اتفاقات جز نقشه های الیا بود و هنگام تیر خوردن، ضد گلوله به تن داشت. الیا برای جلب اعتماد امیر دست به همچنین کاری زد و موفق هم شد. امیر خودش را مسبب این کارها می دانست و خودش را ملامت می کرد.

رونیا هم بی خبر از همه چیز در کنار الیا بود و با این که حالش خوب نبود و نوعی افسردگی گرفته بود. آرتام در این میان همیشه در کنار رونیا بود و حسی که نسبت به رونیا داشت، حسی دوستی نبود. بلکه در های دلش برای اولین بار به روی کسی باز شده بود و روز به روز جذب او چه سخت هست، « می شود. در یک جایی خوانده بود که آن «! عشقت در آغوشت به خاطر کسی دیگر گریه کند روز معنی این حرف را نفهمیده بود؛ ولی ان خودش در همان وضعیت بود.

در کنار شومینه، روی بالش های رنگی نشسته بود و در فنجان سفیدش قهوه اش را مزه می کرد. مشغول تماشای هیزم هایی بود که آتش آن ها را سخره گرفته بود. از پنجره ی بزرگ سیاه رنگ، مسخ رقص دل فریب دانه های برف شده بود! امروز، اولین روزی بود که برف باریده بود و سردی هوا با این برف، سوز بیشتری داشت. آرام از جایش بلند شد و وارد حیاط شد. دستش را بلند کرد و اجازه داد دانه های برف، دستش را نوازش کند. لبخند کوچکی بر لب هایش نشست. یاد روزی افتاد که با یزدان در زیر برف در پارک قدم می زدند؛ چه قدر آن روز ها خوب بود! کاش می توانست به آن روز ها برگردد؛ ولی همچنین چیزی ممکن نبود. در بالکن روی صندلی قهوه ای رنگش نشست و کت صورتی اش را پوشید تا سرما نخورد. البته وجودش از این همه ناراحتی داغ شده بود و بعید می دانست سرمایی را حس کند. چشم هایش را بست و قطره ی اشکی ناخداگاه از گوشه ی چشمش چکید. بر زمین و زمان، حتمی یزدان که این قدر بی رحم بود، لعنت فرستاد. نفس عمیقی کشید و بازدمش را با آه سوزناکی رها کرد. چشمش به ماه درخشان افتاد که آن هم انگار از آمدن زمستان خوش حال بود، چون امروز به طرز عجیبی، می درخشید.

به طور اتفاقی آرتام هم در بالکن نشسته بود و نظاره گر ماه بود. فکرش درگیر رونیا بود و در خودش به یزدان لعنت می فرستاد که باعث ناراحتی رونیا شده بود. درسته که رونیا را دوست داشت؛ ولی خوشبختی او از همه چیز حتی از احساساتش هم مهم تر بود. انگار امشب اتمانی نداشت و ماه هم نیت خداحافظی!

«پشت شیشه برف می بارد در سکوت سینه ام دستی دانه اندوه می کارد مو سپید آخر شدی ای برف تا سرانجام چنین دیدی در دلم بارید... ای افسوس بر سر گورم نباریدی»

«رونیا»

به سمت پارکی که همیشه با یزدان می رفتیم، رفتیم.

هوا زیادی سرد بود، دکمه های پالتوی قرمز را بستم و دستم را داخل جیبش کردم. به حوضچه ی کنار نیمکت آبی رسیدم و خیره ی منظره ی آغشته به برف شدم. با دیدن پارک خاطراتم با یزدان زنده شد. نفس عمیقی کشیدم و بازدمم را با آه رها کردم، از سردی هوا انگاربخاری از دهنم خارج شد. آب حوضچه یخ بسته بود، حتی این آب هم از من خوش شانس تر بود! گرما، یخ را ذوب می کرد ولی یخ دلم ذوب بشو نبود! بغضی که داشتم را همراه آب دهنم قورت دادم. لعنت به یزدانی که دوستم نداشت، لعنت به روزی که به دنیا آمدم، اص لا لعنت به این دنیایی که حتی یک نفر هم از ته دل دوستم نداشت!

چند ساعت گذشته بود؛ ولی من همچنان خیره به حوضچه بود. حتی نفهمیدم کی صورتم باز پر از اشک هایم شده بود. مگر مهم هم بود! مگر من یک روزی از ته دل خندیده بودم! مگر روزگار انتقام حتی تک خنده ام را نگرفته بود! از سردی هوا اشک هایم، مثل دلم یخ بسته بود، چشم هایم می سوخت. انگار خدا خندیدن را برایم حرام کرده بود! اشک هایم را مهار کردم و از پارک خارج شدم. همین که خواستم سوار تاکسی بشم، یزدان همراه ترانه به سمت پارک می رفت. دست هایم را مشت کردم و ناخون هایم را در کف دستم فشار دادم تا

اشکم هایم را مهار کنم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و بدون نگاه کردن به صفحه اش تماس را وصل کردم - سلام رونیا.

آرتام بود! با صدای خواب آلودی جواب دادم:

- سلام.

- خواب بودی؟ ببخشید مزاحم شدم.
- خواهش می کنم.
- می خواستم برم باغم. اگه می خوای تو هم بیا با هم بریم؟ فکر بدی نبود! از این حال و هوا خارج می شدم، پس گفتم:
- آره ممنون. خوب می شه منم از این حال و هوا خارج می شم.
- گوشی را قطع کردم و با کرختی از جایم بلند شدم. در سفید سرویس را باز کردم و بعد از شستن دست و صورتم، به سمت اتاق تعویض لباسم رفتم، در کمد سفیدش را باز کردم و از بین لباس ها پالتوی سفید با شلوار مشکی ام را برداشتم. بعد از پوشیدن پوتین های سفیدم، با تک زنگ آرتام از خانه خارج شدم و سوار ماشین مدل بال و سیاه رنگ آرتام شدم.
- آرتام بعد چند دقیقه ماشین را جلوی باغ زیبا و آغشته از برف ننگه داشت. وسط باغ کلبه ی چوبی دلنشینی وجود داشت که کناره هایش پر از چراغ های رنگارنگ.
- واقعا باغ زیبایی داشت! وارد کلبه شدیم، با دیدن شومینه ی کوچک و بالش های رنگی کنارش لبخندی زدم و اطراف را برداز کردم. چند تا مبل چرم قهوه ای و تقریبا هم رنگ با کاغذ دیواری ها! آرتام به طرف شومینه رفت و هیزم ها را داخلش انداخت و روشنش کرد. پالتویم از درآوردم، زیرش یک تونیک بلند پوشیده بود
- تا کنار آرتام معذب نشوم. شالم را درست کردم و روی بالش های کنار شومینه نشستم. آرتام با دو تالیوان قرمز به طرفم آمد و یکی را به من داد، تشکری کردم و جرعه ای از قهوه را

نوشیدم. کنارم نشست و هر دو در سکوت مشغول تماشای شومینه شدیم. سکوت بینمان را آرتام شکاند و گفت:

- می‌خواهی درد دل کنیم؟ نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم

- از کودکی مامان و بابام داداشم را بیش‌تر از من دوست داشتند. همیشه رادمهر اولویت داشت، از هر لحاظ!

اشک‌هایم را پاک کردم و ادامه دادم:

- نمی‌دونم چه قدر سخته بدونی که هیچ‌کس دوستت نداره! می‌خواستم من رو به مردی که ده سال ازم بزرگ بود و بچه‌ای هم داشت، بدن ولی خدا را شکر از دانشگاه قبول شدم و به این‌جا اومدم. در دانشگاه با یزدان آشنا شدم، اون روزها خیلی خوب بود، احساس می‌کردم یکی واقعا دوستم داره ولی خیلی خام بود. بدترین کار رو در حقم کرد.

با هر کلمه‌ام اشک‌دیختم، دلم از این همه حقارت و تنهایی درد گرفته بود. یکدفعه در آغوش گرمی فرو رفتم، با تعجب به آرتامی نگاه کردم که من را سخت در

آغوشش گرفته بود. یک حس خوبی در دلم موج زد! از ته دل گریستم.

تنها آغوشی بود که این‌جور دلم را گرم کرده بود! انگار آغوشش آرام‌بخشی بود که در وجود تزریق شد.

نمی‌دانستم چه قدر گذشته بود؛ ولی من هنوز در آغوش امنش بودم، یک حسی ناب در وجودم شناور بود که تا به حال نچشیده بودم! کمی ازش دور شدم و خیره‌ی چشم‌های آیش

شدم، موج‌هایی در چشم‌هایم در گردش بود و بدجور مجذوبم می‌کرد. هیچ تمایلی برای دور کردنش نداشتم! دلم یک جورایی همچین آرامشی را می‌طلبید.

« امیر »

مشغول صحبت با فروشنده بودم که با دیدن الیا، لبخندی بر روی لب‌هایم نشست. الیا با لباس عروسی که پوشیده بود، مثل ماه می‌درخشید و انگار تمام نورهای دنیا در الیا جمع شده بود. چشم‌هایم قفل چشم‌هایم شده بود و توان هیچ حرکتی را نداشتم. یقه لباسش قایقی و دامنش یکم کلش بود، شبیه پری‌های دریایی شده بود و شاید زیباتر از آن‌ها. عین یک آهنگ بود، آهنگی با ریتم آرام و دلنشین! جوری که هر چه قدر گوش کنی ولی باز سیر نمی‌شوی. دوهفته بعد روز عقدمان بود و دلم از هیجان زیر و رو می‌شد.

انگار خودش هم از لباس عروسی خوشش آمده بود که به دور خودش می‌چرخید و می‌خندید. نفس راحتی کشیدم بالخره لباسی مورد پسندش قرار گرفت. چه قدر سخت پسند بود این دختر! بعد از خرید لباس عروس برای خرید کت شلوار به مغازی همیشگیم رفتیم. کت شلوارها را یکی یکی می‌پوشیدم ولی الیا برای هر کدام ایرادی می‌گرفت. الیا با ذوق یک کت شلوار مشکی با پیراهن سفیدی به دستم داد و گفت:

- برو بپوش بینم چه طوره.

وارد اتاق کابین شدم و بعد از پوشیدن لباس از اتاق خارج شدم. الیا با دیدن لبخند رضایت بخشی زد و به طرف آمد. دست‌های را به سمت گردنم برد و نزدیکم شد. یقه‌ی پیراهنم را درست کرد و گونه‌ام را بوسید و گفت:

- این خوبه برداریم نه؟

سرم را به منزله ی موافقت تکان دادم و بعد از خرید لباس از مغازه خارج شدیم. بعد از اتمام تمام خرید هایمان سوار ماشین شدیم. غروب شده بود و دیگر توانی برایمان نمانده بود. یکی یکی تالر های عروسی را گشتیم ولی الیا به هر کدامش ایرادی می گرفت. واقعا این دختر زیادی سخت پسند بود و بعضی وقت ها ناخواسته حرص آدم را در می آورد.

جلوی یک تالر شیک نگه داشتم و از ماشین پیدا شدیم. الیا نگاه گذرای به ظاهرش انداخت گفت:

- ظاهرش خوبه باید داخلش رو دید.

موافقت کردم و داخل شدیم. داخلش از بیرونش هم زیبا تر بود. میزها به صورت دایره ای چیده شده بود و محل نشستن عروس داماد هم با تورها تزئین شده بود، گل های زیبایی روی میزها گذاشته بودند. الیا با هیجان اطراف را برانداز می کرد انگار از این جا خوشش آمده بود درست مثل من!

- وای! این جا معرکه هست درست چیزی که می خواستم.

لبخندی به این شوقش زدم و دستش را در دستم گرفتم.

« امیر »

الیا با دوتا لیوان سیاه به طرف آمد و یکی را به دستم داد. آرام آرام مزه می کردم و فیلم را نگاه می کردم؛ فیلم در مورد پسری بود که خواب های عجیبی داشت و در آخر این خواب های عجیبش آرام آرام به واقعیت تبدیل می شود. آن قدر غرق فیلم بودم که نفهمیدم کی قهوه ام را نوشیدم.

بعد از اتمام فیلم تلوزیون را خاموش کردم؛ سردرد عجیبی گرفته بودم و سرم گیج می رفت انگار مست شده بودم و از حال خودم خبری نداشتم. کمی روی مبل دراز کشیدم تا حالم جا بیاید؛ ولی هیچ تاثیری نداشت.

دیگر ذهنم توان تجزیه و تحلیل چیزی را نداشت که یکدفعه دنیا دور سرم چرخید و دیگر چیزی نفهمیدم.

با تابش نور خورشید، چشم هایم را باز کردم. باز شدن چشم هایم برابر شد با سرد درد شدیدی در سرم! دستم را به پیشانیم گذاشتم و فشار دادم و یکم به مغزنم فشار آوردم. با الیا به فیلم نگاه می کردیم که یکدفعه سر درد عجیبی گرفتم و دیگر چیزی یادم نیست. با یادآوری الیا از جایم بلند شدم و صدایش کردم تمامی اتاق ها را گشتم؛ ولی هیچ جا نبود. با احتمال این که به خانه اش رفته باشد، گوشی را روی عسلی برداشتم و زنگ زدم؛ ولی گوشی اش در دسترس نبود.

با استرس نگرانی روی مبل نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم. پس الیا کجا رفته بود؟! دیروز که باهم بودیم و قرار بود شب را این جا بماند؛ ولی خبری ازش نبود. چند بار دیگر زنگ زدم؛ ولی باز در دسترس نبود که نبود!

وارد آشپزخانه شدم و با دیدن انگشتر الیا کنار نامه ای روی میز غذاخوری به سمتش رفتم و نامه را باز کردم.

« امیر تو الن این نامه رو می خونی من دیگه اون جا نیستم. متاسفم ولی مجبور بودم. زیاد با خودم جنگیدم اما نتونستم . من برای انتقام وارد زندگیت شدم. همه ی کار هایم برای انتقام بود. پدرت قاتل پدرم، تنها تکیه گاهم بود. باید انتقامم رو می گرفتم تا یکم هم شده روح

پدرم شاد باشه. امیدوارم بتونی من رو ببخشی و درکم کنی، خداحافظ. ممنونم به خاطر روز های خوبی که هدیم دادی.»

با خواندن هر کلمه از نامه انگار دنیا بر سرم آواره می شد. چه طور ممکن بود؟! چه طور توانست همچین کاری را بکند؟! چه طور می توانست این قدر بی رحم باشد؟! و صدها سوال دیگر که ذهنم را منفجر می کرد.

قلبم تیر می کشید، این بود جواب این همه عشق و علاقه ای که خرج کرده بودم! انگشتر را در دست گرفتم و روی زمین سرخوردم و سرم را به کابینت تکیه دادم.

اشک هایم مثل سیل روی صورتم روان بود. دستم را ردی قلبم گذاشتم و بارها و بارها نامه را خواندم که شاید چشم های من اشتباه می دید ولی...

نگاهی به انگشتر کردم. چه طور شد که این رویای زیبایم به کابوس وحشتناک تبدیل شد؟! من تاوان کدام اشتباه نکرده ام را پس می دادم؟ هرچه قدر فکر می کردم حتی از ذهنم هم نمی گذشت که همچین اتفاقی بر سرم بیاید؛ ولی حال در وسط این بازی کثیف بودم. انگشتر را در دستم فشردم و از جایم بلند شدم. تمام لیوان ها، بشقاب ها و همه چیزی که به دستم رسید را روی زمین پرت کردم و با فریاد اسم الیا را صدا زدم.

- چه طور تونستی لعنتی چه طور؟! -

حنجره ام از شدت داد درد گرفت؛ ولی برایم مهم نبود.

- من بی تو چه طور نفس بکشم. ها؟! چه طور؟! تو دلیل نفس کشیدنم بودی لعنتی!

نمی دانم چه قدر زمان گذشته؛ ولی من هنوز روی کاشی های سرد آشپزخانه نشسته بودم و خیره به انگشتر اشک می ریختم.

« یک سال بعد »

« الیا »

در پارکی نشسته بودم؛ پارسال درست در این روز امیر را ترک کردم! تا آخرین لحظه بین و ماندن و رفتن ذهنم در جدال بود؛ ولی آخر ترکش کردم. به جرعت می توانم بگویم که سخت ترین لحظه ی زندگیم درست همان موقع بود ، موقعی که وقتی دارویی که به قهوه اش ریخته بودم اثر کرد، برگه ای که از قبل آماده کرده بودم را امضا و دار و ندارش را به نام من کرد. هوا خیلی سرد بود؛ ولی من فکر من آن قدر مشغول بود که حسش نمی کردم. ذهنم پر بود از سوال ها و عذاب وجدان بدجور درگیرم کرده بود. دکمه های پالتوی صورتیم را بستم و از جایم بلند شدم. در کنار دریا قدم می زدم و بر این زندگی که روی خوشش را برایم نشان نداده بود، لعنت فرستادم.

چی شد که به این جا رسیدم؟ چی شد که این قدر بی رحم و کینه ای شدم؟ خودم هم از حال خودم خبری نداشتم.

مگر من همان را نمی خواستم پس چی بود درد من!

به سمت شمینه رفتم و کنار شمینه نشسته بودیم! چه روز های خوبی داشتم و قدرش را نمی دانستم. سرم را روی زانو هایم گذاشتم، ناخودآگاه اشک هایم روی صورتم سرازیر شد. چرا در این دنیا از ته دل یک هم که شده نخندیدم؟ یعنی آن قدر جایم در این دنیای بزرگ اضافه بود که همه زجرم دادند! نمی دانم شاید خودم مسبب این حال و روزم بودم.

از پنجره به رقص دانه های برف خیره شد و شعری را که همیشه دوست داشت را زیر لب زمزمه کرد:

«پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی دانه اندوه می کارد مو سپید آخر شدی ای برف تا سرانجامم چنین دیدی در دلم بارید... ای افسوس بر سر گورم نباریدی.»

« امیر »

کنار پنجره ی اتاق نشسته بودم؛ تنها رفقیم در این دوران تنها این پنجره بود. یک سال تمام گذشت، از روزی که الیا رفت زندگی برایم بی معنا شد. او رفت و پشتش، ویرانی ای به پا کرد، روح، احساس، عشق یا شاید کل وجودم را ویران کرد.

برف یک جوری می بارید که انگار ابرها هم دلشان به حال من می سوخت. قلبم یخ زده بود مثل آدم برفی، بی روح و بی احساس! اگر الیا ترکم نمی کرد امروز، سالگرد ازدواجمان بود ولی الن سالگرد تباه شدن زندگیم بود.

دیگر زندگی برایم تلخ، سیاه و بی رنگ شده بود.

چه قدر محتاج عشقش شده بودم! چقدر دلم برای آن

لبخندهای دلبرانه اش تنگ شده بود! هیچ کس

نمی توانست مثل الیا شود، از هر جهت تک بود. پوزخند کم جونی زدم و در دلم زمزمه کردم:

«حتی در فریب دادن».

باز سرم از درد تیر کشید! دستم را روی سرم گذاشتم و فشار دادم تا از دردش کم شود ولی

مگر فکر الیا می گذاشت یکم آرام بگیرم! آهی از سر درد سر و قلبم کشیدم؛ احساس می

کردم اتاق مه گرفته؛ مه از غمگینی من!

چه خیال هایی بافته بودم ! خیال این که عزیزترین کسم در خانه منتظرم می شود! خیال این که با آن لبخند نابش در را براریم باز می کند! خیال این که هر صبح وقتی چشمم را باز می کنم، اولین چیزی که می بینم صورت ماهش می شود؛ ولی همه این ها فقط در خیالتم باقی ماند! الیا به خاطر یک هیچ زندگیمان را تباه کرد.

با صدای پرستار از افکارم دردناکم خارج شدم.

- آقا بفرمایین غذاتون رو بخورین از صبح چیزی نخوردین.

معهده ام درد می کرد؛ ولی نه به اندازه ی درد قلبم! سرم را تکان دادم که پرستار از اتاقم خارج شد. بعد از خوردن چند لقمه، داروهایم را خوردم و سرم را روی بالش گذاشتم. بالشی که شاهد اشک های شبانه روزیم بود.

خواستم چشم هایم را ببندم که باز صورت الیا جلوی چشم هایم جان گرفت! با حرص دستم را مشت کردم و نیم خیز شدم، زانوهایم را بغل کردم و سرش را رویشان گذاشتم. از اتاق بغلی صدای آهنگی می آمد، انگار آهنگ برای وصف حال دلم من بود از اون روزای اولی که با تو بودم فکر می کردم همیشه مجاز و خوبم ولی حال که رفتی دیگه فهمیدم که بی تو هر لحظه بدون ثبات و روحم آخه عشق یه کلمه ی خاصی هستش راستیتش خیلی داشتی ارزش هنوزم تورو دوست دارم ولی به خودم می گم که واسه چی رفتش تب تن تو تنمو می لرزونه وقتی با تو بودم تو بگو چی بد بوده توی دنیا واسم اینم زوره که با یکی دیگه هستی که می گن خوبه تب تن تو تنمو می لرزونه وقتی با تو بودم تو بگو چی بد بوده توی دنیا واسم اینم زوره که با یه غریبه هستی که می گن خوبه

(گناه از مرداد)

لبخند تلخی زدم و با هر کلمه ی آهنگ اشک ریختم.
« رونیا »

یک سال گذاشت! در این یک سال، خوش بختی را برای اولین بار چشیدم. چه قدر خوب بود کنار کسی باشی که می دانی از ته دل دوستت دارد! در پیاده رو قدم می زدم و غرق افکارم بودم که به کسی برخورد کردم. سرم را بلند کردم و به یزدانی که با پشیمانی خیره ام شده بود، نگاه کردم. خواستم از کنارش رد بشوم که از مچ دستم گرفت و با صدای بغض داری گفت:

- رونیا خواهش می کنم... غلط کردم... اشتباه کردم...
اصلا من گوه خوردم... ببخشید... التماس می کنم!
پوزخندی زدم و تشر زدم:

- وقتی داشتی جلوی چشمم به اون عفریته درخواست ازدواج می دادی باید فکر این روزها رو می کردی. کیفر کسی که خیانت می کنه همینه! حال برو با نامزد خیانت کارت خوش بگذرون. من هم از یادت ببر چون من تو رو در قلبم کشتم و روش خاک هم انداختم.
دستم را از حصار دستش آزاد کردم و به راهم ادامه دادم.

دلخور نگاهش کردم و با صدای ناراحتی گفتم:

- آرتام به خدا من داشتم راهم رو می رفتم. جلوم رو گرفت و اون چرت و پرت ها رو گفت.
من هم جوابش رو دادم چرا بزرگش می کنی آخه!

با عصبانیت داد زد:

- مگه من بهت نگفتم حتی حق نداری باهاش یک کلمه هم حرف بزنی! پس چرا رفتی به حرف هاش گوش دادی و جوابش رو هم دادی هان؟!
 - دستم را روی سرم گذاشتم و نالیدم:
 - تو رو خدا آرتام بس کن!
 - باشه بس می کنم. دیگه تموم شد خوب من دیگه نمی خوام با کسی به حرف هام بی توجهی می کنه، ادامه بدم. برو پیش یزدان جونت.
 - با بهت نگاهش کردم. دست و پایم شروع کرد به لرزیدن.
 - این چی گفت؟ یعنی باز من...
 - با تپه تپه گفتم:
 - تو... چی می گی آرتام... یعنی چی؟ من رو دیگه نمی خوای! توهم مثل بقیه...
 - دیگه نتوانستم ادامه بدهم با سرعت از خانه خارج شدم و به سمت خانه ام حرکت کردم. با سرعت می دویدم و همه با تعجب نگاهم می کردند.
 - در را باز کردم و داخل شدم؛ قدم اولم به دوم نرسیده بود که سر جایم میخکوب شدم. کل خانه روشن بود؛ ولی نه از آن چراغ ها! شمع های کوتاه و بلندی که تمام سطح زمین و پوشانده بود و لبه لیشان با گلبرگ های گل رزقرمز تزیین شده بود. این جا کجا بود؟ درست آمده بودم؟ شاید قبل از این که پایم به خانه برسد مردم و روحم هست که رفته آن دنیا! باپخش شدن صدای بلند موسیقی از جا پریدم و نگاه خیره ام از شمع ها به دیوار رو به رو کشیده شد و تصویری که توسط ویدیو پروژکتور جلوی رویم پخش شد. تصویری زنجیره از ازعکس های

خودم. عکس هایی که اص لا نمی دانم کی و کجا از من گرفته شده! حال با موسیقی زمینه اش تبدیل شده بود به یک کلیپ قشنگ!

«آن قدر چهره ات پر احساسه که دردامو می بره...»

حسی که من دارم به تو از یه عشق ساده بیش تره...»

آن قدر زیباست لبخندت که اخمامو می شکنه...»

تن خاموشم اما مطمئنم که قلب تو روشنه...»

واسه یه بار بشین به پای حرفام...»

از ته قلبم تو رو می خوام...»

وابسته ات شدم و به تو کردم عادت...»

دیوونتم عشقم تو باید مال من باشی.»

سر جایم خشک شده بودم! می ترسیدم تکان بخورم یا حتی پلک بزنم و آن صحنه از جلوی

چشمم محو بشود. می ترسیدم مثل دخترک کبریت فروش وقتی کبریت به انتها رسید و

خاموش شد این رویای شیرینم از بین برود شایدم این آخرین کبریتی بود که برایم مانده بود؛

ولی نمی گذاشتم خاموش بشود.

آهنگ تمام شد و کلیپ هم همین طور؛ ولی رویای شیرینم تمام نشد! دستای حلقه شده ی

آرتام از پشت به دور بدنم درست عین پیچک داشت به من می گفت این رویا هنوز ادامه دارد.

صدای نفس های گرم و پر آرامشش کنار گوشم می گفت که هنوز زود هست برای بیدار

شدن از این خواب خوش!؛ خون منجمد شده ی رگ هایم را به جریان انداخت و من قدرت

پیدا کردم تا پلک بزنم، تا نفس بکشم یا حرف بزنم. ناباور لب زدم:

- آرتام؟

بدون اين كه دست هایش را از دورم باز كند برم گرداند.

خيره در چشم هایم با خونسردی گفت:

- چرا شكل علامت تعجب شدی؟

- خواب می بینم؟ تیکه آخر آن آهنگی كه هنوز گوشم را نوازش می كرد را برایم خواند:

- وابسته ات شدم به تو كردم عادت دیوونتم عشقم تو باید مال من باشی...

مکثی كرد و ادامه داد:

- مال من باش رونیا!

زبانم بند آمد...

- آرتام؟

- با من ازدواج كن رونیا!

نفسم در سینه ام حبس شد...

با حس های قاطی شده نگاهش كردم، هنوز هم باورم نمی شود! آرتام با لبخند به این حالت

صورتم نگاه می كرد و من توان هیچ حرکتی را نداشتم. جلو م زانو زد و انگشتر زیبای تك

نگین را به طرفم گرفت و گفت:

- حاضری تا وقتی كه زنده ام زنم بشی؟

با لبخندی كه كل صورتم را گرفته بود نگاهش كردم و با ذوق جیغ زدم:

- معلومه كه آره!

انگشتر را دستم کرد و دستم را عمیق بوسید و نجوا کرد: - تا وقتی که زنده ام با تمام توانم تلاش می کنم تا معنای خوشبختی را بجوشی.

بلندش کردم و خودم را به آغوش امنش سپردم.

اشک های شوقم از چشم هایم روان بود و درونم آشوب!

یکدفعه یاد حرف های آرتام افتادم و از بغلش جدا شدم و زمزمه کردم:

- نامرد چطور دلت اومد اون حرف ها رو بهم بگی!

می دونی مرد و زنده شدم.

خندید و دلم برای این لبخندش برای هزارمین بار رفت!

محکم دست هایش را دورم حلقه کرد و پچ زد:

- می خواستم سوپرایز شی!

محکم به بازواش کوبیدم و گفتم:

- بدجنس.

آرتام غرق چشم هایم شد و با عشق زمزمه کرد:

- مگه آسون به دست آوردمت که آسون بخوام از دستت بدم.

لبخندی زدم که از هزار قه قه وال تر بود.

« راوی »

سرش را بین دست هایش گرفته بود و خودش را به خاطر حماقت هایش، ملامت می کرد.

رونیا حق داشت قبولش نکند! چه کسی حاضر بود با یک خیانتکار باشد!

سرش از این همه فکر و ناراحتی درد می کرد ، جوری که انگار می خواهد انفجار کند! دست و پایش می لرزید و پشیمانی اعماق وجودش را به سخره گرفته بود یا شاید خدا انتقام دل شکسته ی دخترک معصوم و بی کس را از او می گرفت. خودش را لعنت فرستاد که دختری زیبای و پاکی مثل رونیا ول کرد و دنبال ترانه افتاد. دو ماه بعد از نامزدیشان ، ترانه خیانتش کرد. آن روز فهمیدم که رونیا چه ها کشید و دم نزد! آن روز فهمید متوجه حماقتش شد که ترانه را زن زندگی دانست!

از همان روز متوجه اشتباهش شد و خواست به رونیا برگردد؛ ولی دیگر دیر شده بود. دیگر در زندگی رونیا جایی برایش باقی نمانده بود. با دست های خودش همه چیز را نابود کرد؛ ولی درستش می کرد. اگر لازم بود مثل فرهاد کوه ها را هم می کند و رونیا را باز مال خودش می کرد. اگر لازم بود مثل ققنوس از خاکستر هایش باز متولد می شد؛ ولی از عشقش دل نمی کند.

مشغول تعقیب رونیا بود که در پیاده رو قدم می زد و انگار غرق افکارش بود. چند ماهی می شد همه کارش رونیا شده بود. گاهی با عشق گاهی با پشیمانی و حسرت نگاهش می کرد؛ ولی مگر می توانست بیخیالش شود. دلش برای آن ناز صدایش، برای لمس دستان ظریفش تنگ شده بود و کل وجودش او را فریاد می زد.

از قصد نزدیکش شد و با هم برخورد کردند. رونیا که تا آن موقع سرش پایین بود متوجه یزدان نشده بود وقتی نگاه گیرایش قفل نگاه یزدان شد، خواست از کنارش رد شود که یزدان از مچ دستش گرفت و با صدای بغض داری گفت:

- رونیا خواهش می کنم... غلط کردم... اشتباه کردم...
اصلا من گوه خوردم... ببخشید... التماس می کنم.

پوزخندی زدم و تشر زدم:

- وقتی داشتی جلوی چشمم به اون عفریته درخواست ازدواج می دادی باید فکر این روزها رو می کردی. کیفر کسی که خیانت می کنه همینه! حال برو با نامزد خیانت کارت خوش بگذرون. من هم از یادت ببر چون من تو رو در قلبم کشتم و روش خاک هم انداختم.

یزدان با شنیدن این حرفها انگار هزاران بار مرد و زنده شد. بغض به گلویش چنگ زد و اشک هایش مثل ابر بهاری از صورتش روان شد. رونیا دستش را از حصار دستش رها کرد و دور شد. دستش را روی قلبش گذاشت که جوری به سینه اش می کوبید که انگار آرام و قراری نداشت. شانه هایش از گریه می لرزید! چه کسی گفته است مردها گریه نمی کنند؟! مگر می شود از عشقت این حرفها را بشنوی و زار نونی!

از حرصش پاهایش را تکان می داد و ناخن هایش را به کف دستش می فشرد تا سرش را به دیوارها نزند یا خودش را از دره ای پرت نکند یا...

آن قدر از دست خودش حرصی بود که نقشه ی قتل خودش را می کشید؛ ولی باز آرام نمی شد. یادش می آمد که رونیا زیادی مهربان و دلسوز بود. باید از این راه برای برگرداندنش استفاده می کرد و از احساساتش سواستفاده می کرد. لبخندی به این فکرش زد و دست به عمل شد. به انگشتر تک نگینش با لبخند و عشق، زل زده بود.

حتی پروانه ها هم به حالش حسودی می کردند چون با بال های رنگانش روی ابرها پرواز می کرد. در افکار رویایی اش غرق بود که با صدای زنگ گوشی اش به صفحه اش نگاه کرد. آتریسا خواهر یزدان بود! با تعجب جواب داد:

- سلام آتریسا جان.

با صدایی گرفته ای زمزمه کرد:

- سلام عزیزم. خوبی؟

- ممنون، چی شد که یادی از ما کردی؟

- رونیا، می تونی بیای این جا؟

بغض صدایش کاملا مشهود بود و نگرانش می کرد.

- آتریسا چیزی شده؟ راستش رو بگو.

- بیا کافه ی همیشگیمون همه چی رو می گم.

- باشه عزیزم آروم باش الن میام.

فوری تیپ سیاهی زد و از خانه خارج شد. سوار تاکسی شد و به سمت کافه ی مذکور حرکت کرد.

وارد کافه شد، آتریسا را غرق در فکر دید و با نگرانی به سمتش رفت و روی سندلی کنارش نشست. انگار آتریسا بدجور در فکر بود چون وقتی رونیا دستش را در دستش گذاشت به خودش آمد و نگاهش کرد. رونیا با نگرانی گفت:

- آتریسا بگو دیگه چی شده. جون بر لبم کردی که تو دختر!

با صدایی که از بغض می لرزید شروع به حرف زدن کرد:

- رونیا یزدان...

انگار بدجور حالش خراب بود؛ چون نتوانست بقیه ی جمله اش را بگوید. رونیا نگران دست را پشت کمر آتریسا گذاشت و گفت:

- عزیزم بگو یزدان چیزیش شده؟

آتریسا دستش را جلوی دهنش گذاشت و با تپه تپه گفت:

- یزدان... تومور... داره.

دهنش باز ماند و چشم هایش از تعجب گرد شد. دستش را جلوی دهنش گرفت و ناخداگاه هینی کشید. شانه های آتریسا از شدت گریه می لرزید و دل هر آدمی را به رحم می آورد. اشک چشم هایش پرده ی دیدش را تا کرده بود و پا به پای آتریسا گریه می کرد. برای دلداری کردن آتریسا دستش را گرفت و گفت:

- عزیزم خب دکترها هست. علم پیشرفت کرده خوب می شه نگران نباش، چیزیش نمی شه.

- دکتر گفته فقط شش ماه می تونی زنده بمونی. تومور خیلی بزرگ و قویه.

انگار روح از تنش جدا شد و دستش را مشت کرد. با شنیدن بقیه ی حرف آتریسا، دهنش قفل شد و بدنش به رعشه افتاد.

- دکتر گفته از شدت ناراحتی و فشار عصبیه که این طور شده.

یاد روز هایی افتاد که یزدان چطور التماسش می کرد تا او را ببخشد. یاد بغض ها و گریه هایش، یاد روزی که خیانتش کرد، یاد....

انگار زندگی اش مثل فیلم از جلوی چشم هایش رد شد.

یزدان خطا کار بود؛ ولی در این حد انصاف نبود تاوان

پس بدهد. قلبش سوخت و خاکستر شد! چنان درد کرد که به مغز و استخوانش رسید. چنان اشک می ریخت که انگار چشم هایش، چشمه ی جوشان بود. دستش را روی قلبش گذاشت و بر خودش لعنت فرستاد. کی این قدر بی رحم شده بود که ذوب شدن یزدان جلوی چشم هایش را ندیده بود! درست که خیانت کرده بود! درست که غرورش را پایمال کرده بود؛ ولی این نبود کیفرش!

خیره ی بیمارستان شد، دستش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید. جسارتش را جمع کرد و به سمت اتاق یزدان حرکت کرد. در اتاق را زد که صدای گرفته ی یزدان به گوشش رسید:

- بفرمایین.

داخل شد و قلبش با دیدن یزدان با آن لباس آبی بیمارستانی، فشرده شد. ناخون هایش را به کف دستش فشرد تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند. یزدان لبخند مهربان ولی خسته ای به روی نگران رونیا زد و گفت:

- خوش اومدی.

رونیا با بغض خندید و روی صندلی کنار تخت نشست.

نگاه یزدان روی انگشتر رونیا ثابت ماند و با لبخند غمگینی گفت:

- تبریک می گم، انشالله با آرتام خوشبخت بشی. من که نتونستم خوشبخت کنم ولی...

وسط حرفش پرید و نگذاشت ادامه ی حرفش را بگوید.

- مهم نیست دیگه گذشت ان باید روی سلامتیت فکر کنی باشه من خیلی وقته بخشیدمت.

يزدان با چشم هايي كه پشيماني و عشق را موج مي زد، رونيا را نگرست و از گوشه ي چشمش اشك چكيد.

دست هایش را شست و از آینه ی بزرگ مستطیل، خودش را نگرست. نفس عمیقی کشیدم و سعی کرد از ریزش اشک هایش جلوگیری کند. دلش به حال یزدان می سوخت، بدجور شکسته بود و پرده ی غمی مشهود بر چشم هایش افتاده بود. خودش را جمع و جور کرد و در سفید را باز کرد و از سرویس خارج شد. بدون توجه به دویدن های سفید پوشان به این طرف و آن طرف به

سمت اتاق یزدان به راه افتاد. همین که دستش به سمت دستگیره رفت با حرف های یزدان و آتریسا سر جایش میخکوب شد و دستش بی حرکت ثابت ماند. یزدان با صدای بغض دار به آتریسا گفت:

- آتریسا من خیلی بد کردم. قلب رونیا رو شکستم و الن دیگه من رو نمی خواد.

نفس عمیقی کشید و با لحن خشداري ادامه داد:

- وقتی انگشترش رو دیدم انگار دنیا سرم خراب شد. من چطور تونستم به این راحتی عشقم رو دو دستی به کس دیگه ای تقدیم کنم. ما هم دیگه رو دوست داشتیم ولی من احمق قدر این عشق رو ندونستم.

آتریسا با لحن ملایمی که انگار قصد در تسکین کردنش داشت، گفت:

- یزدان این قده ناامید نباش! شاید دلش باهات صاف شد و بهت برگشت.

یزدان با همان لحنش گفت:

- کاش آتریسا! ای کاش! آن قدر می خوام وقتی که آخرین نفس هام رو می کشم رونیا کنارم باشه ولی می دونم که خیال باطلیه.

با حق یزدان دیگه حرفی میانشان رد و بدل نشد. سر رونیا یکهو گیج رفت و دستش را روی دیوار گذاشت تا از افتادنش جلوگیری کند. آب دهنش را همراه با بغض دردناکش قورت داد و روی صندلی فلزی نشست.

نمی دانست باید چی کار کند! سرش از این همه فکر قاطی شده بود و توانایی تجزیه و تحلیل این همه

اتفاقات را نداشت. اشک هایش آرام آرام از صورتش روان بود که با صدای در اشک هایش را پاک کرد و به آتریسایی که با التماس نگاهش می کرد، خیره شد. می دانست پشت این نگاه، چه حرف هایی نهفته است. دستش را از بیچاره گی به پایشانی اش گذاشت سعی کرد بر خودش مسلط شود. آتریسا با لحن آرامی گفت:

- رونیا می شه بیای بریم کافه با هم حرف بزیم.
رونیا فقط به تکان دادن سرش به معنای موافقت اکتفا کرد و با هم به سمت کافه به راه افتادند.
رونیا آن قدر در فکر بود که نفهمید کی به کافه رسیدند و روی

صندلی های فلزی آبی نشستند. دستش را تکیه گاه سرش

کرد و آهی از بی چاره گی کشید که آتریسا با لحنی که غم را فریاد می زد گفت:

- رونیا بدون مقدمه چینی بهت می گم، خواهش می کنم تو این دوران پیش یزدان باش.
حداقل بذار در آخرای زندگیش یکم هم که شده شاد باشه. ازت خواهش می کنم...

بغضش مانع ادامه ی حرفش شد. یکم که آرام شد ادامه داد:

- نمی گم که بیا با یردان ازدواج کن یا مثل قبل باش، نه.

فقط می گم مثل دوست کنارش باش.

نمی دانست باید چه کاری انجام دهد؟ انگار به چاله ای افتاده بود که هیچ راه خروجی نداشت! جدال عقل و وجدانش او را به خلسه کشانده بود. بعد چند دقیقه رو به آتریسبا با لحن آرامی گفت:

- آتریسبا من الن خستم فردا میام باز.

از جایش بلند شد و بدون این که منتظر جواب آتریسبا باشد از بیمارستان خارج شد. نفس عمیقی کشید و هوای آزاد را وارد ریه هایش کرد. سوار تاکسی شد و

اشک هایش همچنان از روی صورتش روان بود. راننده که فرد مسنی با قیافه ی دلنشین بود با دیدن اشک های رونیا با مهربانی گفت:

- دخترم حالت خوبه؟

رونیا لبخند ملیحی زد و سرش را به معنای "بله" تکان داد و از شیشه ی به بیرون خیره شد.

به صورت غرق در خوابش خیره شده بود و از نگرانی لک قرمز ناخن هایش را می جوید.

یزدان روی تختی که لحافی آبی، دراز کشیده بود. افکارش بدجور داغون بود و انگار اص لا

در این دنیا نبود. به یک سال پیش فکر می کرد و تمام خاطرات آن دوران را مرور می کرد. به

خیانت یزدان، تنها ماندنش، شکستن قلبش، درخواست ازدواج یزدان به ترانه جلوی چشم

هایش و همه همه در جلوی چشم هایش زنده شد. با احساس خفگی از جایش بلند شد و به

سمت پنجره ی کوچک اتاق رفت. درش را باز کرد و هوای آزاد را به ریه هایش بلعید. برف آرام آرام می بارید، یاد روزی افتاد که چه قدر در پارک گریه کرده بود و وقتی خارج شد یزدان و ترانه را دست در دست

هم دید. با یاد آن روز اشکی از گوشه ی چشمش چکید که زود با دست مهارش کرد. خیره ی شهر از پنجره شد که گوشه اش به صدا در آمد. به سمت کیف کوچک سیاهش رفت و گوشه اش را بیرون کشید. با دیون اسم آرتام لبخند کوچکی زد، تماس را وصل کرد و جواب داد:

- جانم عزیزم؟

- رونیا نزدیک های بیمارستانم ، شماره ی اتاقش چنده؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- طبقه ی دوم شماره ی چهل و پنج.

گوشی را قطع کرد که یزدان با صدای خواب آلودی گفت:

- رونیا می تونی کمک کنی بلند شم برم دستشویی.

به سمتش رفت، از بازویش گرفت و کمک کرد از جایش بلند شود و به سمت رستشویی برود.

چون اتاق خصوصی بود سرویسی در گوشه ی اتاق داشت. همان که یزدان داخل شد، در را

بست و به دیوار کناری تکیه داد. سرش بوجور گیج می رفت، صبحانه نخورده بود و ضعف

کرده بود. یزدان از اتاق خارج شد که فوری از بازویش گرفت و کمک کرد تا باز روی تخت

دراز بکشد. پتو را رویش کشید و روی صندلی نشست. یزدان از دستش گرفت و خیره در

چشم هایش گفت:

- خیلی ممنون که هستی.

رونیا لبخند کوچکی زد و چشم هایش را باز بسته کرد.

یزدان انگار می خواست چیزی بگوید ولی انگار دو دل بود که آخر سر گفت:

- رونیا من رو بخشیدی؟ به خدا خیلی پشیمونم. من حتی بیشتر از قبل دوستت دارم.

با دستش اشک هایش را پاک کرد و با لحن بغض داری ادامه داد:

- خواهش می کنم من رو ببخش.

رونیا با ترید نگاهش کرد که یزدان دستش را روی سرش گذاشت و فشار داد. انگار درد داشت چون چشم هایش را هم محکم روی هم گذاشته بود. با نگرانی از جایش بلند شد، به سمتش مایل شد و با لحن مضطربی گفت:

- یزدان خوبی؟ چت شد یکهو؟

. با چشم های درشت شده و متعجب به یزدان نگاه کرد و به سرعت خودش را عقب کشید. قلبش مثل گنجشک ترسیده، می تپید. با داد آرتام از جا پرید و ترسده به سمت در چرخید.

- رونیا!

با چشم های گرد شده به آرتامی که از عصبانیت، چشم هایش سرخ شده بود، نگاه کرد. ضربان قلبش به اوج خودش رسیده بود و بدنش عین بید می لزید. لرزان به سمت آرتام رفت و با تپه تپه گفت:

- آرتام به خدا اون چی که فکر می کنی نیست.

صورت آرتام هر ثانیه قرمز قرمز تر می شد و دستش را بیشتر مشت می کرد. آرام آرام به سمت رونیا آمد و با صدای بلندی گفت:

- چی می گی با خودت هان! رونیا به خدا می کشمت.
داستی چه غلطی کردی.
رونیا که از ترس به سکسکه افتاده بود، تپه تپه گفت:

- آرتام... به خدا... روش... افتادم... اتفاقی شد. تو رو خدا باور کن.
آرتام از دست رونیا گرفت و از بیمارستان خارج شدند.

آرتام چنان دست رونیا را دنبال خودش می کشید که همه متعجب به آن ها نگاه می کردند. در ماشین سفید رنگش را باز کرد و رونیا را روی صندلی نشانده. رونیا با عجز و التماس نگاهش کرد و با بغض گفت:

- آرتام باور کن من عاشقتم چرا برم اون خیانت کار رو ببوسم آخه.
با داد آرتام انگار خفه شد:

- رونیا صدات درنیاد .
سوار ماشین شد و حرکت کرد. با سرعت رانندگی می کرد و اخم هایش به شدت در هم بود. رونیا هم مظلومانه گریه می کرد و دستش را روی صورتش گذاشته بود. آرتام ماشین را به سمت پرتگاهی که همدم دردهایش بود حرکت داد. باز آن جا می توانست آرامش کند. بی خبر از این که آن پرتگاه تمام حساب های هم دردیش را از عشقش می گیرد.

« الیا »

با مریم در کنار دریا نشسته بودیم. به کیز کولسی، یکی از برج های استانبول، را می نگریم.
قب لا این برج برای تبعیدگاه، فانوس دریایی و انبار آتش استفاده می شد و

الن یکی از مکان های گردشگری بود و جذب زیادی داشت. چراغ هایی که در اطرافش بود، زیبایی اش را دو چندان می کرد. این برج داستان غم انگیز خیلی جالبی داشت. بر اساس روایت، این برج به دو عاشق بخت برگشته، گره خورده است که یکی از آن ها دختری زیبا از کاهنان بنای مذهبی آفرودیت بوده و هیرو نام داشته و دیگری مرد جوانی به نام لیندر که در دام عشق یک دیگر افتاده بودند. می گویند که لیندر هر شب برای دیدن معشوقه خود مسیر طولنی کانال را شنا کرده و خود را به جزیره می رساند و هیرو نیز برای این که راه و مسیر را به وی نشان دهد در بالای برج آتش روشن می کرد. در یک شب طوفانی، باد سبب خاموش شدن آتش شده و هیرو هر چه قدر تلاش می کند تا آتش را دوباره روشن کند؛ موفق نشده و در نتیجه لیندر بینوا در میان امواج دریای طوفانی راه خود را گم کرده و غرق می شود. روز بعد وقتی امواج دریا جسد لیندر را به خشکی و نزدیکی برج می آورد، هیرو نیز قادر به تحمل این داغ سنگین نشده و خودکشی می کند. چون زمستان بود و هوا سرد، گردشگران زیادی دور و بر نبود. آهی کشیدم و به امواج خمشگین دریا خیره شدم. طوفانی بزرگ در ذهنم به پا شده بود. عذاب وجدان و دلنتگی ذره ذره، شیره جانم را بال می کشید! مگر عشق جوخه ی اعدام بود و من نمی دانستم. با صدای مریم از خلسه خارج شدم.

- الیا هوا سرده، سرما می خوریم بیا بریم دیگه.

از نیمکت آبی بلند شدم و دستم را داخل جیب پالتوی سفید رنگم، کردم. سوار ماشی

□

سیاه رنگم شدیم و به

سمت خانه ی مریم به راه افتادیم. طی راه، یک آهنگ غمگینی گذاشتم و آرام آرام اشک

ریختم. بعد نیم ساعت به دم در خانه ی مریم رسیدیم و از ماشین پیدا شدیم.

مریم از داخل کِیفِ قرمزش، کلید را در آورد و در را باز کرد. وارد شدیم و پالتوهایمان را در آوردیم. خدمتکار مریم که دختری جوان و با چشم و آبروی مشکي بود به طرفمان آمد گفت:

- سلام خوش اومدين.

مریم سرش را تکان داد و گفت:

- السا به ما دو تا قهوه بيار.

السا "چشمی" گفت و وارد آشپزخانه شد. وارد سالن شدیم و روی مبل راحتی قهوه ای نشستیم. مریم با لحن معترضی گفت:

- ایا کی می خوای از این گرفتگی در بیای آخه!؟

آهی کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

- خودم هم نمی دونم.

مریم با تأسف سری تکان داد و چیزی نگفت. السا با دو تا قهوه به سمتمان آمد و روی میز گذاشت. لیوان سیاه را برداشتم و کمی نوشیدم. حتی این قهوی داغ هم درونم را گرم نمی کرد. یک جورایی دلم امیر و محبت های شیرینش را می خواست؛ ولی می دانم که خیالی باطل است. بعد خوردن قهوه ام از جایم بلند شدم و رو به مریم گفتم:

- عزیزم من دیگه برم.

مریم با ناراحتی گفت:

- کجا می ری؟ بشین شام بخوریم بعد برو.

لبخند ملیحی زدم و زمزمه کردم:

- خوابم میاد برم یکم استراحت کنم. بع دا می بینمت .

مریم سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. با هم روبوسی کردیم و با پوشیدن پالتو ام از خانه خارج شدم.

سوار ماشینم شدم و به راه افتادم. با یاد رونیا کیفم را برداشتم و دنبال گوشی ام گشتم ولی نتوانستم پیدا کنم.

با فکر این که شاید روی میز جا گذاشته ام به سمت خانه مریم تغییر مسیر داد. چون زیاد دور نشده بودم بعد چند دقیقه ماشین را جلوی خانه ی مریم نگه داشتم و پیدا شدم. با دیدن ماشین سیاه غریبه ای با تعجب به سمت در رفتم و همین که خواستم آیفون را بزنم با صدای مریم که با کسی حرف می زد، سر جایم میخکوب شدم و با شنیدن هر حرفش انگار دنیا سرم آواره شد. پا هایم سست شد و دستم را از حرص و عصبانیت مشت کردم.

من چه قدر احمق بودم که حرفش را بدون هیچ جست و جویی، باور کردم. من با خود و امیر چه کار کرده بودم!

الن امیر در چه حالی بود. خدایا من چطور این کار را با عشقم کردم؟! من چطور از این به بعد به صورتش نگاه می کردم؟! مطمئنم که دیگر هیچ وقت من را نمی بخشد.

با پوزخند به کسی که با آن حرف می زد گفت:

- بین کامل توضیح می دم تا خوب متوجه شی. موضوع یکم پیچیده و مربوط به قبله! اول

مامان الیا رو از اون ها دور کردم. تهدیدش کردم تا اگه به سمتشون بره جسد هر دوتاشون را

جلوش پهن می کنم. اون هم از ترس آسیب رسیدن به دختر و عشقش به یه کشور دیگه رفت و پیداش نشد. بعد پدرم پدرش رو کشت ولی با مرگ پدرم...

با شنیدن حرف هایش انگار بندی از دلم پاره شد و چشم هایم از تعجب گرد شد. بعد چند ثانیه ادامه داد:

- با داییم پرونده ی جعلی درست کردیم و الیا رو از هدفش دور کردیم. طبق اون چه فکر می کردم الیا برای انتقام پدرش به سمت امیر رفت ولی در حالی که امیر بی گناه ترین فرد این ماجرا بود. الیا ی احمق هم بدون جست و جو خام حرف هایم شد. جست و جو هم که می کرد هیچ چیزی به دستش نمی رسید چون داییم فکر هر جاش را کرده و کل مدارک را با مدرک جعلی عوض کرده بود. در واقع می خواستم از دو دشمنم با هم انتقام بگیرم و تونستم. پدر امیر از دشمن های پدرم بود. در واقع با یک تیر دو نشان زدم و زندگی هر دوشون رو به هم پاشیدم و...

انگار خون در رگ هایم منجمد شد و احساس کردم بدنم از سرما لرزید. قفسه ی سینه ام فشرده شد و چهره ام از بهت و تعجب درهم گشت. اشک هایم بدون اجازه از صورتم روان شد و با گیج رفتن سرم، چشم هایم به سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

به سختی لی پلک هایم را باز کرده و بعد از استشمام بوی الکل چینی به بینی ام دادم. فکر می کردم خواب دیدم؛ ولی با دیدن دیوارهای سفید بیمارستان درد فجیعی در ناحیه سینه ام احساس کردم؛ انگار داشتند با چاقو قلبم را از سینه ام می کنند. دستم را روی قلبم گذاشتم و فشار دادم تا شاید دردش آرام بگیرد؛ ولی هیچ تاثیری نداشت. قطره اشکی از گوشه چشمم

چکيد و کم کم مثل سيل از صورت روان شد. من زندگي خودم و امير چه کار کرده بود؟! یاد محبت ها و چشم های پر از عشق و علاقه اش شدم. هيچ کس تا به حال آن جور نگاهم نکرده بود! بعد از پدرم و مادرم، امير اولين کسی بود که آغوشش برایم گرم و دل چسب بود. با گفتن کلمه ی مادر، یاد حرف های مریم افتادم؛ يعنی مادرم الن زنده بود! باورم نمی شد؛ يعنی می توانستم بعد چندین سال ها مادرم را ببینم! آن لعنتی باعث که از آغوش گرم مادرم چندین سال دور بمانم. هنوز هم آن عطر دلنشینش بينی ام را نوازش می کند. وقتی بچه بودم مادر همکلاسی هایم به دنبالشان می آمد و من در با حسرت نگاهشان می کردم. یاد بغض و گریه های شبانم افتادم.

شب هایی که به خاطر نبود مادرم اشک ریختم. نصف شب هایی که صدای گریه ی پدرم به گوشم می رسید و قلبم را به در می آورد. زمانی که شاهد پير شدن پدرم از دوری مادرم شدم و الن که مشخص شد مادرم زنده هست، پدرم ترکمان کرد. چانه ام از گریه لرزيد و چنان گریه کردم که دل خودم هم به حال سوخت. چه قدر می توانست انسان این قدر بی رحم و ظالم باشد! زندگيم را تباه کرد! دستم را از حرس و نفرت مشت کردم. چطور آدمی هم بود؟! فکر می کردم دوست صميمی ام هست ولی مگر دشمنی بیش نبود! اشک هایم از روی حرس و ناتوانی روی صورتم روان شد و چشم هایم را روی هم فشار دادم. با صدای کسی چشم هایم را باز کردم.

- خانم چرا گریه می کنی؟! براتون بده. خواه شا آروم باشین. سرتون هنگام افتادن ضربه خورده و برای باشین. سرتون هنگام افتادن ضربه خورده و برای احتیاط امشب مهمون ما می شین.

پرستاری خوش چهره ای بود! سرم را تکان دادم و "باشه" ای گفتم. بعد این که سرم را چک کرد، گفت:

- دوستتون پشت دره صداش کنم بیاد تو؟

سرم را تکان دادم که از اتاق خارج شد. بعد چند دقیقه، مریم داخل اتاق شد و با لبخند بر لب به سمتم آمد. با دیدنش دندان هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم؛ چون معلوم نبود با فهمیدن این که من همه چی را فهمیدم، چه بلایی سرم بیاورد. روی صندلی نشست و از دستم گرفت و گفت:

- عزیزم چرا مواضب خودت نیستی؟! فشارت می دونی چند بود؟!!

به سختی لبخندی زدم و چیزی نگفتم. از مریم

می ترسیدم و از ترس و عصبانیت بدنم می لرزید. مریم هم انگار متوجه این شد و گفت:

- ایلیا تو می لرزی! پرستار رو صدا کنم.

با لحن آرام و خشدارای گفتم:

- نه خوبم.

- من برم چیزی بخرم بخوری. حالت سر جاش بیاد.

سرم را تکان دادم که از اتاق خارج شد.

بعد از خارج شدن مریم از اتاق، بغضم همچون دیواری مرتفع شکست و اشک های محبوسم

در کمال ناباوری سیل آلود گونه هایم را به شوری کشید. مریم عوضی باعث شده بود که از

آغوش گرم مادرم دور بمانم! باعث شده بود پدرم طعمه ی خاک سرد شود! باعث شده بود از

چشم های نافذ مشکی عشقم محروم بشوم! رسیدن به خوشبختی یعنی آن قدر سخت بود! یا شاید من چون طلبش می کنم از من گریزان است. مگر من چه گناهی کردم که این چنین تاوان می دهم!

دستگیره بال پایین شد و به تندی اشک هایم را مهار کردم و نفس عمیقی کشیدم. مریم با سینی ای که در دست داشت وارد اتاق شد. شیطان انسان صفت! سینی را روی صندلی کنار تخت گذاشت و نزدیکم شد. خواست کمکم کند تا بشینم ولی گفتم:

- خودم می تونم!

سرش را تکان داد. روی تخت خودم را بال کشیدم و نشستم. سینی را روی پایم گذاشت و لبخندی زد.

"تشکر"ی کردم و مشغول خوردن سوپ شدم. از حضورش در این اتاق احساس ناامنی می کرد و می ترسیدم. بغض همانند گردوی حجیم و درشتی گلویم را به اسارت کشیده بود و نه بال می رفت نه پایین می آمد. به سختی سوپ را همراه بغضم قورت دادم. بعد خوردن مریم سینی را برداشت و گفت:

- عزیزم من باید برم از شرکت زنگ زدم! زود میام باشه؟

"باشه" ای گفتم که لبخندی زد و از اتاق خارج شد. با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را از بدبختی روی هم فشار دادم.

تمام تنم از این یک وری خوابیدن در کل شب، خشک شده بود و چشم هایم از شدت گریه می سوخت. سرم به خاطر ضربه ای که خورده بود درد می کرد و اعصابم را خورد می کرد. به

سختی و با هزار نفس نفس برگشتم تا به چپ بخوابم که صدای شنیدن قدم هایی نزدیکی در، در گوشم طنین انداخت. با دیدن مریم انگار بندی از دلم پاره شد؛ ولی سعی کردم بر خودم مسلط بشوم. در اتاق را بست و گفتم:

- سلام گلم. کار های ترخیصت رو انجام دادم بیا حاضر شو بریم.

"سلام"ی دادم و از جایم بلند شدم. مریم از کمد کنار پنجره لباس هایم را برداشت و کمک کرد تا مانتو و شلوارم را تنم کنم. کل شب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که از پلیس کمک بگیرم و گرنه مریم با فهمیدن این که من متوجه همه چیز شدم مسل ما من را هم می کشت. از اتاق خارج شدیم. در زندگی نباتی به سر می بردم؛ نه متوجه شلوغی و سر و صدا بودم و نه چندان علاقه ای داشتم که به دویدن سفید پوشان به آن طرف و این طرف را دنبال کنم! از بیمارستان خارج شدیم و به سختی سوار ماشی

□

مریم شدم و حرکت

کردیم. باید فردا به کلانتری می رفتم و همه ی چیز هایی که می دانستم تعریف می کرد؛ شاید توانستند مادرم را هم پیدا کنند. با این فکر لبخندی کنج لبم نشست. بعد ده سال شاید می توانستم مادرم را ببینم! شاید می توانستم خودم را در آغوش گرمش جای دهم و آن عطر دل انگیزش را وارد ریه هایم کنم. آن قدر غرق فکر بودم که متوجه نشدم کی به دم در خانه ام رسیدیم. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و رو به مریم با لحنی آرام گفتم:

- ممنون مریم. خدا حافظ.

مریم لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم. خداحافظ.

می دانستم پشت این لبخند و مهربانی اش چه شیطانی نهفته است. دستم را مشت کردم و از ماشین پیدا شدم.

چشم به آسمان خاکستر مانند و دود گرفته و خیابان های شلوغ تهران دوختم. بعد از یک سال که به این شهر و کشور قدم می گذاشتم. سوار یکی از تاکسی های زرد رنگ که در مقابل فرودگاه مهر آباد صف بسته بودند شدم. به یاد خاطراتم با پدرم، امیر، مادرم افتادم و چشمه ی اشکم جوشید. آن قدر غرق افکار شیرین و تلخم بودم که متوجه نشدم کی به خانه ام رسیدیم. کرایه را حساب کردم و پس از گفتن متشکرم از تاکسی پیاده شدم. کلید را از کیف مشکی ام برداشتم و در را باز کردم. وارد حیاط بزرگ خانه شدم و به گوشه به گوشه ی اطرافم را از چشم گذراندم. لبخند غم انگیزی زدم و آرام آرام به سمت خانه حرکت کردم. در را باز کردم و مثل همیشه به سمت اتاقم حرکت کردم. از پله ها بال رفتم و نفس عمیقی کشیدم. وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم و با همان لباس هایم به خواب فرو رفتم.

از درون کمد لباس هایم، اولین مانتوی سیاه رنگی که

دیدم را بیرون کشیدم و تنم کردم. شال سیاهی از کمد برداشتم و سرم کردم و از ساختمان خانه ام به سرعت خارج شدم. وارد حیاط شدم و ریموت را از نگهبان گرفتم، سوار ماشینم شدم. بعد نیم ساعت جلوی کلانتری ماشین را نگه داشتم و از ماشین پیدا شدم.

همین که داخل رفتم، وارد اتاقک شدم و به پلیس جوانی که در آن جا نشسته بود، سلام کردم و گوشی و دیگر وسایل فلزی ام را تحویل دادم. از اتاقک خارج شدم و با دیدن مرد مسنی که پشت میز نشسته بود به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام، وقت به خیر. به خاطر موضوع قتل پدرم اومدم. سرش را تکان داد و گفت:
- سلام. به اتاق آقای کریمی مراجعه کن.
- تشکری کردم و به طرف اتاق حرکت کردم و در را زدم. با شنیدن بفرمایید کسی وارد شدم. با صدای پر استرسی گفتم:
- سلام وقتتون بخیر. سرش را تکان داد و گفت:
- سلام بفرمایید بشینین.
- روی صندلی ی قهوه ای که نشان داد نشستم و از استرس با ناخن های دستم بازی کردم. نفس عمیقی کشیدم که شروع کردم به توضیح دادن. در سکوت، دقیق به حرف هایم گوش می داد که با پایان حرفم گفت:
- متوجه حرف هاتون شدم ولی باید دلیلی دم دستمون داشته باشیم. بعد مدتی فکر کردن گفت:
- یه نقشه ای می کشیم. شما با خانم مریم ملاقات می کنین و بهشون می گین که متوجه همه چی شدین و...
- با دقت به تک تک جمله هایش گوش می دادم. بدنم سرد شده بود، مخصوصاً دست هایم! بعد تمام شدن حرف هایش به یاد مادرم افتادم و با عجله گفتم:

- به مادرم هم نقشه کشیدن و تهدیدش کردن تا اگه از ما فاصله نگیره به ما آسیب می رسونن. مادرم هم به خاطر ما انگار مجبور شده بره. می تونین مادرم رو هم پیدا کنین؟
دستی بر ریش هایش کشید و گفت:
 - البته اسم مادرتون چی بود و از کی ازشون بی خبرین بگین تا پیگیرش باشیم.
 - اسم مادرم المیرا امینی بود. ده سال قبل برای عمل جراحی یکی از مریض هایش به اصفهان رفت و از آن روز ازش خبری نداریم.
سرش را تکان داد و گفت:
 - پیگیر می شیم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 - ممنون پس اطلاع می دین برای اجرای نقشمون.
با جدیت گفت:
 - بله منتظر بمونین.
لبخند زوری زدم و گفتم:
 - خیلی ممنونم. خداحافظ.
- "خداحافظ"ی گفت و از اتاق خارج شدم. با قدم های لرزان بعد از گرفتن گوشی و دیگرم وسایلم، از کلانتری خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط بشوم ولی مغزم بدجور سردرگم بود. روی نیمکت آبی پیاده رو نشستم. جسمم توان انجام هیچ حرکتی را نداشت. افراد زیادی از کنارم می گذشتند. نمی دانم چند ساعتی هست بی حرکت این جا

نشسته ام اما وقتی به خودم آمدم هوا رو به تاریکی می رفت. از جایم بلند شدم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

« رونیا »

نگاهی به پرتگاه پر ارتفاع انداختم و آب دهنم را قورت دادم. مردمک چشم های از ترس و نگرانی می لرزید.

نگاهی به چشم های دریایی پر موجش کردم و با چشم هایم داشتم التماس می کردم تا باورم کند. دست راستش را روی بازویم گذاشت و خیره در چشم هایم با آرامش که رعشه به تنم می انداخت گفت:

- رونیا بگو من اشتباه دیدم! بگو! یه چیزی بگو ساکت نباش!

یک صدایی در درونم می گفت این آرامش، آرامشی قبل از طوفان است. با تپه تپه گفتم:

- آرتام... باورم کن... من نخواستم... من می خواستم...

کمکش کنم... یهو روش افتادم و... نفهمیدم چی شد! به خدا... راست... می گم.

بازوام که در دستش بود را بیشتر فشرد و گفت:

- یعنی تو نخواستی؟ یعنی تصادفی بود؟ با ترس و دلهره نگاهی به پرتگاه مرتفع انداختم و سیب گلویم لرزید. با صدای خشه داری گفتم:

- آره... به خدا...

چنان دادی زد که بدنم مثل بید شروع به لرزیدن کرد.

- فکر کردی من خرم آره؟! که تصادفی بود آره؟! رونیا با من بازی نکن! فهمیدی؟ تو روی خوب من رو دیدی سعی نکن روی سگم بال بیادا!

از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم. آراتام را هیچ وقت این جور عصبی ندیده بودم. خیلی عصبی بود!

چشم هایش قرمز شده بود و با خشم نگاهم می کرد. با صدای لرزانم گفتم:

- آراتام چی... می گی... تو؟ خواهش می کنم... آروم باش... من می ترسم. گفتم که... تصادفی... بود چرا...

طولش... میدی آخه! باشه... غلط کردم... تو رو خدا آروم باش!

با صدای بلندی داد زد:

- من طولش میدم؟ رونیا رونیا دیوونم کردی!

قلبم انگار می خواست از جایش کنده شود. فشار دستش روی بازویم بیشتر بیشتر می شود. کل صورتم خیس از اشک بود و آرام آرام هق هق می کردم. هوا سرد بود و همه جا یخی! می ترسیدم پایم لیز بخورد و به پایین پرت شوم. با التماس گفتم:

- آراتام خواهش می کنم از این جا بریم. بریم خونه آروم حرف بزنیم. بین داری اشتباه می

کنی! تو رو خدا بس کن. مگه من مریضم برم پیش اون خیانتکار! مگه نمی دونی چه قدر دوستت دارم! خواهش می کنم.

از من دور شد و با حرص گفت:

- هه من اشتباه می کنم! به چی باور کنم ها به چشم هام یا به تو! تموم شد رونیا تازه می بینم چه قدر آدم کثیفی هستی! برو گورت رو از زندگیم گم کن! دیگه نمی خوام حتی روتم ببینم! برو دیگه برنگرد وگرنه قول نمی دم بلایی سرت نیارم. برو...

وحشت زده نگاهی کردم. قلبم تیر عمیقی کشید دستم را سمت چپ سینه ام گذاشتم و ناباور نگاهش می کردم. بغض مثل گردویی حجیم و درشت گلویم را به اسارت کشیده بود. هر کلمه اش در سرم اکو شد و پلک هایم سنگینی می کرد. هر لحظه شدت تیر کشیدن های قلبم بیشتر می شود و بدتم شل تر! انگار پاهایم توان حمل وزنم را نداشت. آرتام رویش را برگرداند تا برود. با ترس خواستم به سمتش بروم که با گیج رفتن سرم پایم لیز خورد از جایی پرت شدم. صدای داد آرتام گوشم را نوازش کرد و با بسته شدن چشم هایم دیگه چیزی نفهمیدم.

« آرتام »

چشم هایم تار بودند و تنها به روی نقطه ای نامعلوم بر دیوار سفید بیمارستان خیره بودند. اشک هایم مثل چشمه ای چوشان از چشمانم روان بود. تپش قلبم زیاد بود و انگار می خواست از جایش کنده شود. بدنم کرخت و بی جان، بر روی صندلی های فلزی و سرد افتاده بود.

دیگر نایی برای التماس کردن نداشتم، تمام آن چه را که در چنته به کنار گذاشته بودم، با شنیدن خبر وخیم شدن وضع رونیا به اتمام رسیده بود. دیگه توانی نداشتم برای ضجه زدم و لعنت کردن خودم. در زندگی نباتی به سر می بردم، نه شلوغی و سر صدای اطرافم را متوجه بودم و نه آن چنان علاقه ای هم داشتم که دویدن سفید پوشان بیمارستان به این طرف و آن طرف را دنبال کنم.

با باز شدن در اتاق سریع از جایم بلند شدم و به سمت دکتر رفتم. در همان حال با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

- چی شده دکتر؟

نگاه لرزانم، با هر لحظه مکشش لرزان تر می شد. با هر لحظه تردیدش، در دریای حدس و گمان هایم غرق ترم می کرد، طوری که برای آخرین نفس هایم جانم بال می آمد و انگار که دیگر اکسیژنی برای تنفس در فضا برایم موجود نبود. تاسفی که در چشمانش موج می زد، همه و همه دست به دست هم داده بودند که ته مانده های شیره ی جانم را هم بال بکشند. قبل از آن که خلأ موجود در فضا جانم را بگیرد، تنها کلمه ای که از دهان مرد مسن سفید پوش روبه رویم بیرون آمد آب سردی بود روی از سرم سرازیر شد.

- متأسفانه کما رفتن. خونریزی مغز داشتن مشکل رو حل کردیم اما...

روی زمین نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم.

عشقم به خاطر من به این حال و روز افتاده بود. لعنت به من! لعنت به یزدان! نفسم از شدت گریه گرفته بود. با نشستن دستی روی بازوهایم سرم را بلند کردم و به مادرم که با غم و مهربانی نگاهم می کرد چشم دوختم.

بدون امتناع خودم را در آغوش مادرم پرت کردم و از ته دل زار زدم. دیگر غرور برایم اهمیتی نداشت! مادرم سعی در آرام کردنم داشت. دستی روی موهای به هم خورده ام کشید و با هم روی صندلی نشستیم. با صدای بغض دارم زمزمه کردم:

- مامان رفت کما! مسببش منم. من باعث شدم. اگه اون جا نمی رفتیم هیچ یک از این اتفاق ها نمی افتاد.

با باز شدن در اتاق عمل حرفم نصفه ماند و چشمانم قفل صورت رنگ پریده ی عشقم شد. مثل پری ها خوابیده بود! شدت درد قلبم با دیدنش بیشتر شد و چهره ام گرفته تر! به سمت اتاق مخصوص بردند و من و مادرم هم به دنبالشان به راه افتادیم. از راهرو ای رد شدیم. رونیا را وارد اتاق کردند و اجازه ی ورود به ما ندادند.

کنار اتاق روی صندلی نشستیم و منتظر ماندیم. فکر کنم از این به بعد تنها کاری که باید انجام می دادم صبر بود!

سرم به شدت درد می کرد؛ ولی شدت درد قلبم بیشتر بود.

از شیشه ی کوچک خیره ی رونیا شده بودم که مادرم دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- پسرم برو بیرون یکم هوا بخور. من این جام.

واقعاً هم نیازی به هوای آزاد داشتم؛ ولی سخت بود دل کندن از رونیا! نگاه آخری بر رونیا انداختم و از جایم بلند شدم. مادرم لبخند کم جانی زد و گفت:

- خوب می شه نگران نباش.

سری تکان دادم. با دیدن یزدان که با عجله به سمتان می آمد خشم تمام وجودم را در برگرفت و دستم را مشت کردم. مقابلم ایستاد و با خشم زمزمه کرد:

- چه بلایی سرش آوردی ها؟ چی کارش کردی؟ چرا روی اون تخته! می کشمت به خدا. بی لیاقت بگو بگو چی کارش کردی؟

دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم:

- به تو چه؟ به تو چی ربطی داره؟ اصلاً تو از کجا فهمیدی هان؟!

با صورت در هم رفته اش گفت:

- دختر خالم پرستاره. توی عملش بوده. رونیا رو هم می شناخته بهم خبر داد.

سری تکان داد و با همان لحن عصبی و بغض دارش ادامه داد:

- چی کارش کردی لعنتی؟ اگه چیزیش بشه من چی کار می کنم؟ من بی اون...

حرفش را قطع کردم و تشر زدم:

- هه خیلی مهم بود برات که خیانتش کردی! تو رو خدا به اندازه ی کافی اعصابم خورده

گمشو از جلوی چشم هام. یه بار دیگه هم نینم اومدی اینجا! فهمیدی!؟

برو گمشو.

با خشم کنارم زد و گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره.

نفس عمیقی از خشم کشیدم و گفتم:

- ببین به خاطر بیماریت کاریت ندارم داری زیاد رویمی کنی برو گفتم.

از شیشه به رونیا چشم دوخت و اشک از چشم هایش روان شد. با حرص از راهرو خارج شدم.

مادرم آن جا هیچ نگرانی ای نداشت. به سمت حیاط کردم. از پله ها پایین آمدم و وارد حیاط

شدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم را محار کنم.

بعد از چند دقیقه داخل شدم و به سمت اتاق رونیا حرکت کردم و وارد راهرو شدم که صدای

گرفته ی یزدان به گوشم رسید.

- رونیا معذرت می خوام. نمی خواستم این جور بشه. من چه می دونستم! خدا لعنتم کنه! کاش اون حماقت رو نمی کردم! ای کاش! ببخش منه احمق رو! باز ناراحتت کردم، باز بهت صدمه زدم ولی باور کن نمی خواستم.

با حرف هایش خون جلوی چشم هایم را گرفت و از خشم نفس های عمیقی می کشیدم. من چطور حرف های رونیا را باور نکردم؟! رونیا بی گناه بود. من چطور آن حرف ها را به عشقم گفتم؟! من چطور به عشق پاک تر از گلم

تهمت زدم. اشکی که از گوشه ی چشمم چکید را محار کردم و به سمت یزدان حرکت کردم. از بازو اش گرفتم به سمت خودم برگرداندم. بی توجه به صورت متعجبش مشت محکمی زدم که از شدت ضربه روی زمین افتاد. با داد گفتم:

- بی شرف خیالت راحت شد؟! هان؟! راحت شدی که الن توی این وضعه! راحت شدی؟ از یقه اش گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

- بگو همه چی رو بگو. زود باش تا نکشتمت.

پوزخندی زد و با نفرت نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- دروغ گفتم که مریضم به خاطر این که مال من بشه هر کاری کردم و می کنم. این رو بدون آرتم خان رونیا از اول هم مال من بود مال من هم باقی می مونه. نه تو نه کس دیگه ای نمی تونه اون رو از من بگیره.

مادرم که تا حال این جا نبود با وردش با بهت نگاهمان کرد و از بازو ام گرفت و گفت:

- پسرم چی کار می کنی؟ آروم باش. آروم باش قربونت برم.

یزدان خون گوشه ی لبش را با پشت دستش پاک کرد و با چشم های پر از نفرتش از راهرو خارج شد. روی زمین سر خوردم و سرم را به دیوار تکیه دادم. اشک هایم روی جاده ی صورتم در حال روان شدن بود. دستم را مشت کردم و بر خودم لعنت فرستادم. مادرم نگران کنارم نشسته بودم و حرف می زد؛ ولی متوجه هیچ یک از حرف هایش نمی شدم.

« یک ماه بعد »

نگاهی به دست گل قرمز رنگ که رونیا عاشق بود کردم و رو به فروشنده گفتم:

- خانم اون دسته گل قرمز رو لطف می کنین.

خانم میان سن لبخندی زد و گفت:

- بله البته!

گل را دستم داد و سرم را نزدیک گل ها کردم و بو کشیدم. ناخواسته لبخندی کنج لبم نشست. انگار این گل ها بوی رونیا را می داد؛ البته رونیا از این گل ها هم خوشبوتر و زیباتر بود. حسی درونم را قلقلک می داد که امروز رونیا بلند می شود! آن چشم های زیبایش را باز می کند! باز آن لبخند های دل فریبش را می زند! سرم را تکان دادم و بعد از پرداخت پولش از مغازه خارج شدم.

سوار ماشین سفید رنگم شدم و گل را به صندلی کناری گذاشتم.

بعد نیم ساعت ماشین را جلوی در بیمارستان نگه داشتم و با برداشتن گل از ماشین پیدا شدم.

نفس عمیقی کشیدم و با آرزوی بلند شدن رونیا به اتاق رونیا حرکت حرکت کردم. از راهرو عبور کردم و با هیجان از شیشه به رونیا چشم دوخت؛ ولی باز در همان حال بود! پرستار جوانی

که روپوش صورتی ای به تن داشت ، سرم رونیا را چک می کرد. وقتی از اتاق خارج شدم به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام خانم، حال نامزدم چگونه؟ لبخندی زد و گفت:

- سلام ،نرماله جای نگرانی نیست.

سری تکان دادم و گفتم:

- می شه برم پیشش؟

خواست اعتراض کند که سریع گفتم:

- خواهش می کنم فقط چند دقیقه!

سری تکان داد و گفت:

- باشه با من بیان تا لباس مخصوص رو بهتون بدم.

با خوشحالی همراه پرستار به سمت اتاق تعویض لباس حرکت کردیم. در یکی از اتاق های قهوه ای رنگ را باز کرد و وارد شدیم. پرستار به سمت کمد سفید کنار پنجره ی کوچک رفت و یکی از لباس مخصوص آبی را بیرون ی کردم که از اتاق خارج شد . « تشکر » . کشید و دستم داد بعد از پوشیدن آن لباس ها و زدن ماسک از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق رونیا حرکت کردیم. گل را از صندلی راهرو برداشتم و خواستم در اتاق را باز کنم که پرستار با تاکید گفت:

- یادتون نره فقط چند دقیقه!

سری تکان دادم و وارد اتاق شدم. روی صندلی کنار تخت نشستم و گل را کنار تخت گذاشتم. دست ظریفش را در دست گرفتم و به صورت رنگ پریده اش خیره شدم. زیر لب با بغض زمزمه کردم:

- چه قدر می خوابی شیطان! بلند شد دیگه! می دونی

چه قدر دلتنگم! می دونی سمت رو گذاشتم زیبای خفته!

با این حرف مکثی کردم و ادامه دادم:

- البته تو از اون هم زیباتری! رونیا خواهش می کنم بلند شو! بیخشید من اشتباه کردم که

بهت باور نکردم؛ ولی تو این جور مجازاتم نکن!

اشکی که از گوشه ی چشمم چکیده بود را محار کردم و ادامه دادم:

- می دونی چه قدر دلتنگ اون چشم های خوش رنگتم!

می دونی چه قدر دلتنگ صداتم! خواهش می کنم بلند شو!

این جور عذابم نده که طاقت ندارم! می دونی که چه قدر دوستت دارم رونیا پس بلند شو به

خاطر من! باشه!؟!

دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد رونیا بلند شو!

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- مگه عاشق برف نبودى! بین برف می باره! بلند شو بریم دیگه!

سرم را پایین انداختم و اجازه دادم اشک هایم روان شود! بلند شدم و پیشانی اش را بوسیدم و

دم گوشش زمزمه کردم:

- خواهش می کنم بلند شو!

از اتاق خارج شدم و روی صندلی فلزی نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم و زمزمه کردم:

- خدا لعنتم کنه! لعنت بر یزدان!

با نشستن دستی روی شانه هایم سرم را بلند کردم و به صورت چروکیده و مهربان پدرم نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- درست می شه پسرم صبر کن! صبر کنی همه چی حل می شه!

بغض حجیمی گلویم را در بر گرفته بود! به سختی آب دهنم را همراه با بغض دردناکم قورت دادم و گفتم:

- بابا من دیگه نمی تونم! یا بیدار نشه چی؟ من اون وقت چطور زندگی کنم! همش تقصیر منه!

پدرم سری تکان داد و کنارم نشست. با پدرم همیشه مثل دو دوست بودیم! سرم را روی بازویش گذاشتم و آرام و آرام اشک ریختم. اشکی از سر ناامیدی! اشکی از سر پشیمانی! اشکی از سر دلتنگی و...

خبری از خانواده ی رونیا نبود! انگار نه انگار دختری هم دارند! این ها چطور مادر و پدری بودند؟! بی چاره رونیا این همه زجر کشیده بود! سخت بود اضافه بودن در یک خانواده! نه در خانه ی پدریش روز خوش دید نه...

قلبم درد می کرد! به خاطر بی رحمیم! به خاطر شکستن قلب عزیزترینم!

با صدای پدرم از فکر و خیالم خارج شدم.

- آرتام خسته ای تو برو خونه من این جام نگران نباش!

اگه چیزی شد بهت زنگ می زنم.

به خواب و استراحت احتیاج داشتم؛ ولی سخت بودن رفتن. سری تکان دادم و از جایم بلند شدم. برای آخرین بار از شیشه ی کوچک به رونیا نگاه کردم و از راهرو خارج شدم.

با صدایی که در سرم می پیچید چشم هایم را باز کردم و جویای منبع صدا شدم. صدای زنگ گوشی ام توجه ام را جلب کرد. گوشی را از عسلی کنار تخت برداشتم و با دیدن اسم بابا روی صفحه اش سریع دکمه ی اتصال را زدم و جواب دادم:

- سلام بابا چیزی شده؟!

پدرم در میان خنده هایش گفت:

- مژدگونی بده پسرم رونیا چشمش رو باز کرد.

چشم هایم گرد شد و سریع از جایم بلند شدم و با هیجان گفتم:

- راس می گی بابا؟!

پدرم با خنده گفت:

- آره زود بیا که عروس گلم تو رو صدا می زنه!

از ته دل خندیدم و گوشی را قطع کردم. با عجله کمد لباس هایم را باز کردم سرسری تیشرت سفیدم را برداشتم و تنم کردم و بعد از برداشتن سوئیچ ماشینم از اتاق خارج شدم. سریع از پله ها پایین آمدم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

بعد نیم ساعت جلوی در بیمارستان ماشین را نگه داشتم و سریع بدون توجه به جمعیت زیاد به سمت اتاق رونیا حرکت کردم. وارد راهروی اتاق شدم و از پنجره به اتاق رونیا چشم دوختم؛ ولی هیچکس نبود. ترسیده گوشی را از جیب شلوارم درآوردم و به پدرم زنگ زدم. بعد چند بوق جواب داد:

- بابا رونیا که اتاقش نیست. کجایی؟

- آرتام رونیا به اتاق معمولی بردن. طبقه ی پایینه!

"باشه" ای گفتم و تماس را قطع کردم. از پله ها پایین امدم و به اطراف نگاه کردم. با دیدن پدرم جلوی در اتاقی به سمتش رفتم و گفتم:

- کی به هوش اومد؟ تک خنده ای کرد و گفت:

- یک ساعتی می شه بیا بریم برو تو تا وقت ملاقات نگذشته.

سرم را تکان دادم و در قهوه ای رنگ اتاق را باز کردم. با دیدن رونیا که مثل فرشته ها خوابیده بود لبخندی زد و روی صندلی فلزی کنار تخت نشستم. عشق من بالخره به هوش اومده بود! دستش را در دستم گرفتم و بوسه ای رویش کاشتم. زیر لب با صدای بغض داری گفتم:

- ممنونم رونیا! خدا رو شکر تو رو از من نگرفت. کمی خم شدم و پیشانی اش را عمیقی

بوسیدم. سرم را عقب کشیدم و با دیدن پلک زدنش با خوشحالی گفتم:

- رونیا عزیزم باز کن چشم های خوشگل تو ببینم.

آرام چشم هایش را باز کرد و نگاهم کرد. چه قدر دلتنگ این رنگ چشم هایش شده بودم! گونه اش را بوسیدم که با اخم نگاهم کرد. دلهره ی بدی وجودم را در بر گرفت! با صدایی که می لرزید گفتم:

- چی شده رونیا؟

انگار حرف زدن برایش سخت بود! آب دهنش را قورت داد و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت:

- باز باورم نداری آره! باز فکر می کنی بهت خیانت کردم.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید که انگار خنجری شد و روی قلبم اصابت کرد! با همان لحن ادامه داد:

- آرتام خواهش می کنم من رو تنها نذار!

بغضی در صدایش بود قلبم را لرزاند و باعث شد اشک از چشم هایم روان شود. گونه اش را نوازش کردم و گفتم:

- ببخشید رونیا! من اون روز عصبی بودم و گرنه مگه می شه من بودن فرشته ام زندگی کنم! ببخشید.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و آرام آرام اشک ریختم و زیر لب زمزمه کردم:

- ممنونم رونیا، ممنونم که من رو تنها نداشتی!

دستش را روی موهایم کشید و گفت:

- هیچ وقت از کنارت نمی رم اگه قول بدی توهم ترکم نکنی!

سرم را بلند کردم و به صورت غرق اشکش خیره شدم و گفتم:

- قول می دم! هر چی شد؛ حتی دنیا هم خراب شد ترکم نمی کنم.

لبخندی زد.

« الیا »

روی صندلی فلزی کلانتری نشسته بودم و از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. مریم بالخره دستگیر شد؛ البته توسط نقشه ی ما روی واقعی اش را نشان داد.

وقتی از ترکیه برگشت به خانه ام دعوت کردم و همه چیزی را که آن روز شنیده بود به او گفتم. اول ها انکار کرد و بعد خواست با چاقو به من حمله کند؛ اما چون پلیس ها در خانه ام پنهان شده بودند با دیدن این صحنه دستگیرش کردند. هنوز هم آن نگاه نفرت انگیزش یادم نمی رود. چه قدر احمق بودم که باورش کرده بودم!

با یادآوری این که امروز برای اولین بار بعد چند سال مادرم را می بینم منتظر به در چشم دوختم. تپش قلبم از هیجان بیشتر شده بود و پاهایم را تکان می دادم. با دیدن زنی شیک پوش و زیبا که وارد کلانتری شد، هیجان زده از جایم بلند شدم و به مادری که ده سال بود ندیده بودمش چشم دوختم. اص لا از آن زیبایی نفس گیرش کم نشده بود. ناخواسته قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ام سرخورد. نگاهش با نگاهم گره خورد و با آن چشم های دریایی اش نگاهم می کرد.

چشم هایم میخ صورتش شده بود و متوجه هیچ چیزی نبودم. از چشم هایش اشک می چکید و آن هم مثل من توان حرکت نداشت. آرام آرام قدمی به سمتش برداشتم و در چند قدمیش

ایستادم. دستم را به سختی بلند کردم و بعد چند سال لمسش کردم. انگشتم را به همراه دستم به طرف خودش کشید و در کسری از ثانیه مرا در آغوش خوش عطرش جا داد. آخم را در گلو خفه کردم تا عقده هایم تهوع نشود و به جانم بریزد. تا زخمهایم باز نشود و با دیدنش دردش بگیرد. تنها کلمه "مامان" از میان لب هایم بی اراده از روی دلتنگی بیرون جهید.

همدیگر را در آغوش کشیده بودیم و اشک می ریختیم.

مادرم تند تند بر سرم بوسه می زد و زیر لب کلمه ی دختر خوشگلم را تکرار می کرد. بعد چند سال بالخره در آغوشش به آرامش رسیده بودم. چیزی که این روزها سخت محتاجش بودم. با تمام توانم عطر دل انگیزش را وارد ریه هایم کردم. از هم جدا شدیم و به هم دیگر خیره شدیم. دستم را روی گونه اش گذاشتم و به آرامی اشک هایش را پاک کردم. خم شدم و گونه اش را محکم بوسیدم. می خواستم ساعت ها به مادرم چشم بدوزم و بی وقفه ببوسم اش! دستم را گرفتم و با صدای بغض داری زمزمه کرد:

- ببخشید دخترم من...

حرفش را قطع کردم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

- می دونم مامانی! همه چی رو می دونم! چطور به خاطر ما از خودت گذشتی، به خاطر این که

ما صدمه نبینیم مجبور شدی ما رو ترک کنی! همه چی رو می دونم.

باز خودم را در آغوشش پرت کردم و محکم بغلش کردم.

در اتاقم نشسته بودیم و سرم را روی پاهای مادرم گذاشته بودم. عادت کودکی ام بود! همیشه سرم را روی پاهای مادرم می گذاشتم و ساعت ها با هم حرف می زدیم. ساعت دوی شب بود؛ ولی ما قصد دل کندن از همدیگر را نداشتیم. مگر می شد بعد ده سال مادرم را ببینم و دل از او بکنم؟! دست مادرم میان موهایم در حرکت بود و آرامشی ناب درونم را فرا گرفته بود!

آرامشی که مرا به عالم خواب دعوت کرد و با گرم شدن چشم هایم به خواب شیرینی فرو رفتم.

« دو روز بعد »

مقابل بیمارستانی که امیر در آن بستری بود ایستاده بودم. افراد زیادی از کنارم رد می شدند ولی من تمام حواسم به در ورودی بیمارستان بود. امروز امیر از بیمارستان مرخصی می شود، البته با هزار حرف و التماسم دکتر امیر رضایت داد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به نمای سفید بیمارستان کردم. استرس مثل خوره به جانم افتاده بود. از واکنش امیر بعد این همه اتفاقاتی که افتاده بود می ترسیدم! شاید حتی به صورتم هم نگاه نمی کرد؛ ولی تمام سعیم را می کردم تا مرا ببخشد. می دانستم راه سختی در انتظار دارم؛ ولی می ارزید. از استرس ناخن های دستم را می جویدم که با دیدن امیر نفس هایم تند شد. چه قدر شکسته شده بود!

موهایش ژولیده و ریش هایی که همیشه می زد، الان صورتش را در بر گرفته بود. انگار اص لا همان امیر سابق نبود! ناخواسته اشکی از گوشه ی چشمم چکید و برای بار هزارم بر خوردم و حماقتی که کردم لعنت فرستادم. در ورودی بیمارستان ایستاده بود و نفس عمیق می کشید.

با پاهای لرزانم قدمی به سمتش برداشتم و وقتی چشمم به من افتاد، کمی خیره ام شد و بعد بی توجه از کنارم رد شد. به سختی بغضی که مثل گردویی درشت گلویم را به اسارت کشیده بود را قورت دادم و باز به سمتش رفتم و گفتم:

- امیر وایسا همه چی رو توضیح می دم. خواهش می کم. بدون این که زره ای به من توجه کند، راهش را ادامه داد.

اشک هایم مثل سیل از صورتم را به شوری کشیده بود. او می رفت و من دنبالش افتاده بودم و التماس می کردم تا به حرف هایم گوش کند؛ ولی انگار کر شده بود. یک دفعه ایستاد و تقری با با داد گفت:

- چی می خوای ها! مرده ها نمی تونن حرف بززن این رو بفهم. بعد از اون همه بلاهایی که سرم آوردی چی می خوای باز؟ این دفعه می خوای جونم رو بگیری؟ برو فهمیدی؟ برو... دست از سر جنازه ام بردار!

با این حرف هایش انگار خنجری را روی قلبم فرو برد.

دستم را روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق گریه ام بلند نشود. دیگر از چشم هایش نفرت می بارید! انگار همان امیر نبود که با چشم های سرشار از عشقش قلبم را می لرزاند. سری به عنوان تاسف تکان داد و به راهش ادامه داد.

روی مبل کنار مادرم نشسته بودم و مثل ابر بهاری اشک می ریختم. مادرم موهایم را نوازش می کرد و سعی در آرام کردنم داشت؛ ولی مگر این دل من آرام می گرفت! با صدای گرفته و مملو از بغض زمزمه کردم:

- مامان ، چي کار کنم؟ چي کار کنم تا من رو ببخشه؟ چشماش پر از نفرت بود! باورت می شه؟! روزی با اون چشماش جوری نگام می کرد که قلبم می لرزید؛ ولی الن انگار بزرگ ترین دشمنش روبه روشه! باورم نمی شه مامان!

حق هق گریه ام بلند شد و با همان لحن ادامه دادم:

- همش تقصیر مریم عوضیه! اون لعنتی باعث شد تا این بلا ها بر سرم بیاد! اون باعث شد که عشقم اون جور سرد نگام کنه! ازش متنفرم! از خودمم متنفرم که باورش کردم. دستم را روی صورتم گذاشتم و از شدت گریه شانه هایم شروع به لرزیدن کرد.

دو ماه بعد « امیر »

بعد از این که ماشین را دم در خانه پارک کردم، بدون توجه به الیا پیدا شدم و به طرف خانه رفتم. کلید را از جیب شلوار مشکی ام بیرون کشیدم و در را باز کردم و منتظر ماندم الیا اول وارد شود. دامن کلوش لباس عروسش را کمی بلند کردم و وارد خانه شد. با لبخند به شمع های چیده شده در کل خانه را نگاه می کرد. نقش بازی کردن از امروز تمام بود و دیگر جهنم واقعی را نشانش می دادم.

به سمتم برگشت و با دیدن خشم نگاهم، رنگش پرید.

لبخندی که با دیدن تزئین های خانه روی لبش نشسته بود محو شد و با چشم های پر از شک نگاهم کرد. حق داشت!

با نقشی که من بازی کرده بودم، فکرشم نمی کرد همه چی از همین شب اول شروع می شود!

جلوتر رفتم و شمردم شمردم گفتم:

- فکر کردی می بخشمت نه! با اون کاری که باهام کردی، می بخشمت! چه قدر خامی تو دختر! فکر نکردی انتقام ترک کردنت رو ازت می گیرم؟ فکر نکردی من که بعد رفتنت سوختم تو رو هم می سوزونم؟

با چشم های گرد شده اش نگاهم کرد و کام لا داشت می لرزید و این ترس انگار من و قوی تر و جسور تر می کرد. شاید هم خالص شدن از شر آن نقاب سنگین، آزادی عملم را بالتر برده بود!

- اوضاع حافظه ات چگونه؟ مال من که خیلی خوبه.

هیچی از یادم نمیره. هیچی!

نفس نفس می زد و چشم هایش پر از اشک بود و حتی حرف هم نمی زد انگار خودش هم می دانست چه در انتظارش هست.

حین باز کردن دکمه های لباسم با خونسرد ترین لحنی که خوب می دانستم وحشتزده ترش می کند ادامه دادم:

- حال دیگه وقشه تاوان کارات رو پس بدی.

بعد از سکوت چند دقیقه اش بالخره به خودش آمد. آب دهنش را قورت داد و عقب عقب رفت. چند بار دهنش و بی هدف باز و بسته کرد و آخر سر گفت:

- وایستا! ببین... من که برات... توضیح دادم. مریم بهم..

دورغ گفت... من چه می دونستم... تو من رو...

بخشیده... بودی... خودت گفتی...

همان لحظه پایش به دامن لباسش گیر کرد و محکم از پشت به زمین خورد و حرفش نصفه ماند. من هم که انگار یک پلنگ بودم و منتظر گیر افتادن طعمه ام!

قدم های بلند رفتم سمتش و لباسش را وحشیانه در مشت

گرفتم. همان لباسی که خودم با دقت تمام انتخابش کرده بودم!

اهمیتی نداشت که چه می خواهد بگوید! حرفایی که در این مدت زیاد شنیده بودم و دیگر نیازی به گوش دادن نبود.

جوری بلندش کردم و به طرف خودم کشیدمش که صدای پاره شدن پارچه به گوشم رسید.

- نمی خوام چیزی بدونم. جز این که دوست داری از کدوم نقطه آتیشت بزنم؟

وحشتزده داشت نگاهم می کرد که انگشتم و رو پوست گردنش به حرکت درآوردم. آینه دم

دستم نبود؛ ولی خودم می توانستم حس کنم که چهره ام آن قدر ترسناک شده که به این

شدت داشت می لرزید. بازویش را کشیدم و بی اهمیت به جیغ و داد گردنش بلندش کردم و

از پله ها بال رفتیم. در اتاق را باز کردم و روی تخت پرتش کردم. پیراهنم را درآوردم و

گوشه ای پرت کردم. نگاه وحشتزده اش را از پیراهنم به صورتم دوخت و با التماس نگاهم

کرد. صورتش خیس اشک بود؛ یعنی واقعا فکر می کرد من با این درجه از خشم و عصبانیت

و نفرت به محض دیدن چند قطره اشک و شنیدن خواهش و التماس دلم به رحم می آید! با تپه

تمه گفت:

- تو... تو چرا قبول کردی اگه... اگه می خواستی این جوری رفتار کنی؟ چرا... گفتی...

بخشیدمت.

ابرویی بال دادم و با تمسخر گفتم:

- این که چرا گول خوردی از حماقت خودته! من که گفته بودم هیچ وقت نمی بخشمت. گفته بودم که دیگر عشق برایم معنایی نداره و دیگه نمی خوامت ولی تو چسبیدی بهم. نگاهش مات شد و چشمه ی اشکش خشکید! انگار برای چند ثانیه حتی نفس هم نمی کشید. لباسش را با خشم درآوردم و خواست دربرود ک . نفس عمیقی کشیدم و

بوی عطرش را وارد ریه هایم کردم. چه قدر عاشق این

بویش بودم؛ ولی باید تاوان کارش را پس می داد! هر چه قدر هم دوستش داشته باشم از کارش نمی گذرم. اگر در این شرایط نبودیم با تمام توانم سعی می کردم که امشب، رویایی ترین شب زندگیش بشود ولی...

« الیا »

با صدای شر شر آب که در سرم می پیچید، باعث می شد که خواب از چشم هایم پر بکشد. با کرختی لی پلک هایم را باز کردم و با چشمانی خواب آلود اطرافم را برانداز کردم. با یاد آوری خاطرات دیشب قطره ی اشکی از گوشه چکید. تمام بدنم درد می کرد و کوفته بود. پتو را تا بالای سرم بال کشیدم و صدای هق هق گریه ام در اتاق پیچید. با کشیده شدن پتو وحشت زده به امیر نگاه کردم. با اخم های در هم گفتم:

- واسه من آب غره نگیر! سریع آماده شو می خوام ببرمت یه جایی که بهت خوش بگذره. از ترس نزدیک بود سکنه کنم. با تپه پته گفتم:

- کجا می خوای بریم؟

اخم هایش را در هم کشید و با خشم گفت:

- فقط پنج دقیقه فرصت داری آماده بشی. فقط پنج دقیقه!

دهنم را برای اعتراض باز کردم. که با تو دهنی که زد خفه شدم و با چشمان بارانیم به چشم های به خون نشسته اش نگاه کردم.

- از امروز به بعد من می گم تو فقط می شنوی و اطاعت می کنی. فهمیدی؟

به معنی فهمیدن سرم را با بغض تکان دادم. با گفتن "آفرین تازه اولشه" سریع از اتاق بیرون رفت. دستی به گوشه لبم که خونی بود کشیدم و از دردش صورتم جمع شد. خیلی سریع با دردهایی که داستم لباس ساده ای تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم. به سختی از پله ها پایین آمدم و در را باز کردم. به ماشین تیکه داد بود و منتظرم بود. با دیدنم به سمت آمد و به داخل ماشین هلم داد و محکم در را بست. خودش هم سوار شد و حرکت کردیم.

بعد نیم ساعت به باغ امیر رسیدیم. با چشم های اشکی ام نگاهی به امیر انداختم که با اخم به جلو خیره شده بود. ماشین را جلوی کلبه پارک کرد و پیدا شد و در سمت من را باز کرد و با خشم گفت:

- پیاده شو زود!

با دست و پای لرزانم از ماشین پیدا شدم. با هول دادنم به جلو نعره زد:

- راه بیفت تا همین جا زنده زنده چالت نکردم.

دستم را روی دهنم گذاشته بودم و اشک می ریختم. من را به سمت پشت کلبه برد و قفل اتاقچه را باز کرد. قلبم در سینه ام از ترس و اضطراب شروع کرد به کوبیدن.

از بازو ام گرفت و داخل اتاق هولم داد. با ترس و وحشت مردمک چشم هایم را چرخاندم. یک اتاق نصب تا کوچیکی بود که کفش سیمان بود و با یک سرویس بهداشتی! با دیدن موش بزرگی که داشت به سمتم می آمد. جیغ بلندی زدم و با گریه خودم را به آغوش امیر پرت کردم و محکم با دست هایم کمرش را گرفتم.

چند ثانیه ای همین طور سرم را روی سینه اش گذاشتم. با صدایی که به هق هق تبدیل شده بود گفتم:

- امیر تو رو خدا، تو رو به هر کسی که می پرستی، من رو از این جا ببر! من... من.. می ترسم. با باز کردن دست هایم از دور کمرش من را از خودش دور کرد. پوزخندی زد و به شدت هلم داد. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و روی زمین افتادم. درد بدی در ناحیه ی کمرم احساس کردم. بدون توجه به منی که درد می کشیدم گفتم:

- لیاقت همینه! از این به بعد جهنم واقعی رو بهت نشون می دم.

امیر با نگاه پر از حقارتی به من، از انباری بیرون رفت و در را قفل کرد. با داد اسمش را صدا زدم و از جایم بلند شدم. مشتیی به در زدم و شروع کردم و به جیغ و داد زدن. با برخورد چیزی به مچ پایم جیغ بلندی کشیدم و موشی که کنارم بود را با پا به گوشه اتاقچه هل دادم.

وقتی از جیغ و داد کردن خسته شدم روی زمین نشستم و در خودم جمع شدم. صدای هق هق گریه ام کل اتاقچه را در بر گرفته بود. یاد چند هفته قبل افتادم. روزی که با امیر برای خرید لباس عروسی رفته بودیم و امیر با چه دقتی لباس عروسیم را انتخاب کرده بود؛ ولی دیروز همان لباس را تیکه پاره کرد. آهی کشیدم و بیشتر در خودم جمع شدم. مگر تمام کارهایش برای انتقام گرفتن از من بود! ولی من دست بر نمی داشتم و تمام سعی را می کرد تا مرا ببخشد.

شب شده بود و همه جا تاریک! این خراب شده چراغ هم نداشت. از صبح چیزی نخورده بودم و بدنم ضعف کرده بود. چشم هایم داشت بسته می شود؛ ولی از ترس موش ها نمی توانستم بخوابم. تمام تنم مثل بید می لرزید و اشک هایم بدون اجازه از چشم هایم روان می شود. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. از ته دل خدا را صدا زدم؛ ولی مگر خدا من را هم می دید! از همه حرصی بودم! از خودم، امیر، مریم و حتی از خدا که همچنین سرنوشتی برایم نوشته بود.

باران به شدت می بارید و صدای رعد و برق رعشه به تنم می انداخت. بخاری هم که در این اتاق نبود. نزدیک های عید بود و هنوز هوای سرد حاکم بود. در خودم جمع شده بودم و دندان هایم از شدت سرما به هم می خورد و رفته رفته بدنم بی حال تر می شد. اشک هایم همچنان مثل سیل از صورتم روان بود و از خستگی زیاد چشم هایم بستهمی شود. توانی برایم نمانده بود و کم کم چشم هایم به سیاهی رفت و وارد عالم بی خبری شدم...

بین خواب بیداری احساس کردم کسی گونه ام را بوسید. پلکی زدم و چشم هایم را باز کردم. با دیدن مادرم، لبخند کم جانی زدم. با یادآوری اتفاقات بغض دردناکی گلویم را به اسارت کشید. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم محارث کنم. در اتاق مشترک من و امیر بودیم. مادرم بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

- خوبی عزیزم؟ وقتی اومدم این جا امیر گفت انگار حالت بد شد.

سر تکان دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- آره ، انگار یکم سرما خوردم.

موهای سرم را نوازش کرد و گفت:

- مامان جان اص لا به پوششت توجه نمی کنی که گلم. هی می گم لباس های گرم تری
پوش!

تک خنده ای به این غر زدنش هاش زدم و چیزی نگفتم. - برات سوپ درست کردم پاشو
بخور!

کمی در جایم نیم خیز شدم که مادرم سینی را روی پاهایم گذاشت. سوپ بوی خیلی خوبی
داشت. مشغول خوردن شدم ، خیلی خوش مزه بود.

با صدای امیر سرم را بلند کردم و خیره اش شدم.

- بهتر شدی عزیزم؟

چون مادرم این جا نقش بازی می کرد. بغض گویم را چنگ زده بود و اجازه ی حرف زدن به
من را نمی داد.

مجبور سری تکان دادم و به سختی "بله" ای گفتم. کنارم روی تخت نشست و سرم رو بوسید.
مادرم با دیدنمان لبخندی زد و از اتاق خارج شد. سرم را بلند کردم و چشم های را قفل چشم
های امیر کردم. با حالت خاصی نگاهم می کرد و قلبم را می لرزاند. لب هایش را نزدیک
گوشم کرد و با صدای آرامی گفت:

- بی جون تر از این حرف هایی! یکم خودت رو قوی کن چون قراره بلاهای بدتر از این به
سرت بیاد!

پوزخندی زد و دست و پاييم از شدت استرس شروع به لرزیدن کرد. خواست از تخت بلند شود که دستش را چنگ زدم و با بغض زمزمه کردم:

- چرا گفתי بخشیدمت؟ اگه می خواستی این بلاها رو سرم بیاری چرا گفתי هنوز هم دوستم داری؟ پوزخندی زد و گفت:

- یک سال تمام نابودم کردی! من هم نابودت می کنم.

کاری می کنم که با تمام توانت بگی غلط کردم و هر روز آرزوی مرگ کنی!

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید و دستش را رها کردم. چشم هایش جوری سرد و بی احساس بود که تمام وجودم را به لرزه می انداخت. از اتاق خارج شد و من را در آغوش درد پرتاب کرد.

« سه روز بعد »

امروز، روز عروسی رونیا و آرتام بود. چه قدر خوش حال بودم که بالخره به هم رسیدند. به لباسی که امیر برایم گرفته بود تا امشب پیوشم نگاه کردم. یک پیراهن لیمویی رنگ که تا زانو تنگ بود و از زانو تا مچ پا کلوش می شد. پشت لباس تا کمر لخت بود. در کل با این که ساده بود اما زیبایی خاصی داشت. پیراهن رو از روی

تخت برداشتم و پوشیدم. جلوی آینه نشستم و بعد از زدن کرم پودر سایه ی لیمویی رنگی بر چشم هایم و کشیدم و رژ صورتی رنگی بر لب هایم مالیدم. بعد از اتمام کارم از جایم بلند شدم و در آینه ی قدی به خودم نگاه کردم. خیلی لباس زیبایی بود و با رنگ تنم ترکیب خوبی ایجاد کرده بود. با لبخند به خودم خیره شده بودم که ناگهان در باز شد و امیر با اخم

های در هم وارد شد و با دیدنم بی حرکت خیره ام شد. به لباسی که تنش بود نگاه کردم. یک کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن لیمویی! تپیش محشر بود! لبخندی روی لب هام نشست.

کمی نزدیکم شد و دستی روی شونه هام کشید و گفت:

- بریم.

دل خور نگاهش کردم، انتظار داشتم در مورد لباسی که پوشیدم چیزی بگوید؛ ولی حتی یک کلمه هم حرف نزد.

مانتوی صورتی رنگم را تنم کردم و بعد از این که شالی بر روی موهایم انداختم، با هم از اتاق خارج شدیم.

این سه روز رفتار امیر عجیب بود! می ترسیدم این سکوت، سکوت قبل از طوفان باشد. نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین مدل بالی امیر شدم. امیر ماشین را به سمت مهمانی راند. کل راه اخم هایش در هم بود و من متفکر به بیرون خیره شده بودم.

کنار امیر روی مبل نشسته بودم و به مهمان ها که می رقصیدند چشم دوخته بودم. آهنگ رمانتیکی پخش شد و با ذوق به طرف امیر برگشتم و گفتم:

- برقصیم؟!

ابرویی بال داد و با لحن خشنی گفت:

- اعصاب ندارم!

نفس عمیقی از حرص کشیدم و به رستوران خیره شدم.

رستوران تقری با بزرگی بود و میزها به شکل دایره ای چیده شده بودند. کل دیوارها به رنگ سفید بود و دکور طلایی ای داشت. از جایم بلند شدم و به سمت دستشویی کنار اتاق تعویض لباس حرکت کردم. در طلاییش را باز کردم و وارد شدم.

دست هایم را شستم و در آینه به خودم نگاه کردم. باید صبر می کرد و دل امیر را باز به دست می آوردم. با نفس عمیقی که کشیدم از دستشویی خارج شدم. به سمت امیر می رفتم که پسری نزدیکم شد و گفت:

- ایلیا!

امیر سرش را بلند کرد و با دیدن پسری که کنارم بود، اخم خیلی غلیظی کرد و از جایش بلند شد. کنارم ایستاد، دوستش را دور کمرم حلقه کرد و با صدای خشنی گفت:

- فرمایشت چیه؟! چرا زل زدی به خانوم من!؟

پسره انگار با صدای امیر به خودش آمد و رو به من با تعجب گفت:

- تو... تو ازدواج کردی؟ این غیر ممکنه!

تعجبم خیلی بیشتر شد. با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم.

پسره چشم های آبی اش را به چشم هایم دوخت.

- ایلیا چطور تونستی؟ از ترکیه برگشتی این جا و ازدواج کردی؟ مگه نگفتی بودی بعد پنج ماه

برمی گردی!؟

دست حلقه شده ی امیر دور کمرم لحظه لحظه سفت تر می شود و ترس من بیشتر! با صدای

لرزانی زمزمه کردم:

- من شما رو نمی شناسم و این که مگه شما من رو می شناسین که این طور حرف می زنین؟!
اص لا از کجا می دونین که ترکیه بودم؟!

متعجب نگاهم کرد گفت:

- یعنی من رو یادت نمیاد؟!

ابرویی بال دادم و خواستم از کنارش رد شوم که بازوام را در حصار دستش گرفت. از ترس و اضطراب قلبم جوری می زد که انگار می خواست از قفسه ی سینه ام بیرون بزند.

امیر دست پسر را از بازوام برداشت و محکم فشار داد، خشن گفت:

- تو به چه حقی به زن من دست می زنی ها؟!

با ترس به امیر نگا کردم که عین یک گرگ زخمی به پسره نگاه می کرد. در واقع نگاهش بین من و او در نوسان بود. چشمانش کاسه ی خون شده بود و نفس هایش تند!

آب دهنم را از ترس قورت دادم.

- من شما رو نمی شناسم. اشتباه گرفتین حتما!

ابرویی بال داد و گفت:

- واقعا حالت خوبه یعنی چی نمی شناسیم؟!

با مشت محکمی که امیر به پسر زد پخش زمین شد و حرفش نصفه ماند. از ترس و استری

عین مجسمه ها سرم جایم میخکوب شده بودم. امیر به اندازه ی کافی برای ترک کردنش

عصبی بود و حال با این حرف های پسر حت ما سر به نیستم می کرد! بدنم از شدت اضطراب

می لرزید و به سختی نفس می کشیدم. امیر پسره دست از زدن پسر بر نمی داشت و فحش می داد.

همه ی دورمان جمع شده بودند و این صحنه ی وحشتناک را نگاه می کردند. آرتام به سمت امیر آمد و از بازوایش گرفت. به سختی امیر را از روی پسر کنار کشید. نگاهی به با دست های خونی امیر انداختم و بعد به صورت و گردنش که سرخ بود! پسره هم پخش زمین شده بود و سر و صورتش خونی بود. حتی توان باز نگه داشتن چشم هایش را هم نداشت. امیر را صدا زدم که با چشمان سرخ و عصبانی اش نگاهم کرد. با صدای سرد و خشنی گفت:

- تو یکی حرف نزن! صبر کن فقط الیا، صبر کن و ببین چه بلاهایی سرت میارم!

انگار چند لحظه با این حرفش نفسم قطع شد. بی توجه به حال از بازوام گرفت و با برداشتن مانتو و شالم از رستوران خارج شدیم. سوییچ ماشین را از جیبش درآورد و در ماشین را باز کرد. به شدت من را به سمت ماشین هل داد و خودش هم سوار شد. از شدت گریه شانه هایم می لرزید و صدای هق هق ام اتاچه ی ماشین را پر کرده بود با دادی که امیر زد از جا پریدم.

- خفه شو الیا فقط خفه شو! حال من رو می ذاری می ری، اون جا با این و اون عشق و حال می کنی آره!

از دستم گرفت و من را کشان کشان و بدون توجه به تقلا هایم داخل باغ کشاند. باغی که یک روزی عاشقش بود؛ ولی الن با دیدنش چنان رعشه ای به تنم انداخته بود که دندان هایم از

ترس به هم می خورد. به سمت پشت کلبه رفتیم و با دیدن سگ ها غول پیکر، روح از تنم جدا شد و دست و پایم شروع کرد به لرزیدم. با تپه تپه گفتم:

- امیر... می خوای... چی ... کار کنی؟! تو رو خدا... غلط کردم...

با بستن هر دو دستم به میله ای که وصل به دیوار کلبه بود، حرفم ناتمام ماند. به سمت اتاقچه ی سگ ها رفت و کمی درش رو شل کرد و با لبخند هیستریکی گفت:

- تا فردا باید شانس بیاری که این ها از گشنگی تقال نکنن که در باز بشه.

دست هایش را وارد جیبش کرد و با قدم های آرام از من دور شد. با بدبختی دست و پا زدم و با تمام توانم چیغ زدم:

- امیر!

با بی رحمی از باغ خارج شد. رفت از باغ بیرون و بغض شکسته ام ندید رفت، رفت و غرور خورد شده ام ندید.

صدای هق هق هایم بالتر رفت و از سرما و ترس به سگ ها حریص نگاه کردم. از سرما و ترس عین بید داشتم می لرزیدم. دیگر دندان هایم را حس نمی کردم و حدس می زدم که لب هایم کبود شدند.

هوا رو به تاریکی رفته بود و باغ وحشتناک شده بود.

صدای نفس های سگ ها به گوشم خورد و با چشم های نیمه بازم به جای سگ ها نگاه کردم. چیزی تا باز شدنش نبود و تا دقایق دیگر شک نداشتم تیکه تیکه می شدم.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید ، پوزخند تلخی زدم. عشق بینمان تا این جا بود! نمی توانستم از دستش ناراحت شوم، چون همه این بلاهایی که بر سرم می آمد، حقم بود. خودم کردم که لعنت بر خودم باد! من بودم که امیر را با شکستن غرورش، دلش، عشق بینمان به این هیول تبدیل کرده بودم و الن تاوانش را پس می دادم.

کل بدنم خشک شده بود و بی احساس! نه قدرت باز کردن دست هایم را داشتم نه قدرت فرار کردن. فقط اشک می ریختم! به راحتی داشتم خوراک این سگ ها می شدم. مرگ من هم این جور

رقم خورده بود! در زیر هوای سوزناک و ابر هایی که انگار دل آن ها هم مثل دل امیر یخ بسته بود و با خشم فراوان

برای نابود شدنم، برفشان را زمین می ریختند! لب های خشکم رو به هم چسباندم و به بدنم که بخاطر جریان نداشتن خون کبود شده بود، خیره شدم. برف با شدت زیادی می بارید و روی صورتم می ریخت و لیبی های مرگ بار ابر ها، گوشم نوازش می کرد. پوزخندی زدم و به قفل در سگ ها خیره شدم. حریصانه سعی در شکستن قفل داشتند. اشک هایم با سرعت روی گونه ی یخ زده ام ریختند. در با شدت باز شد و پنج تا سگ گنده و سیاه از زندانشان بیرون آمدند. آن قدر از سرما بدنم بی حس شده بود که نمی توانستم خودم را جمع کنم.

دانه های برف با شدت روی بدنم می ریخت و سر و صورتم را خیس می کرد. سگ ها با دو به سمتم آمدند، قلبم از شدت ترس چنان می زد که قفسه ی سینه ام بال پایین می شد. ناخن هایم را به کف دستم فشار دادم و چشم های را محکم روی هم گذاشتم تا شاهد مرگ خودم نشوم. نفس عمیقی کشیدم، شاید این آخرین نفسی بود که وارد ریه هایم می کردم. چه قدر

سخت بود به دست کسی که عاشقش هستی، بمیری و دلت دوام نیاورد تا نفرینش کنی! چه رویا های عاشقانه ای برای خودم بافته بودم چه بر سرم آمد! با فرو رفتن دندان های تیز سگی به ساق پایم، با آخرین توانم جیغ از ته دلی کشیدم و از وحشت و ضعف، چشم هایم سیاهی رفت و سگ ها از جلوی دیدم محو شدند...

پلک هایم بهم چسبیده بودند و نمی توانستم چشم هایم را باز کنم. انگشت اشاره ام را به آرامی تکان دادم و به سختی پلک هایم را از هم باز کردم. نور لمپ بالی سرم باعث شد سریع چشم هایم را ببندم و روی هم فشار دهم.

بدنم کوفته بود و حس کرختی داشتم، دلم نمی خواست بدنم را تکان بدهم اما دهنم خشک بود و آب می خواستم.

لب های خشک شده ام را از هم فاصله دادم و با صدایی که انگار ته چاه می آمد نالیدم:

- آب.

با خیس شدن لبم فهمیدم لیوان آب به لبم چسبیده. با ولع آب خنک را نوشیدم و با دور شدن لیوان نفس راحتی کشیدم.

با گرم شدن دستم به آرامی لی پلک هایم را از هم باز کردم و به چشم های رنگ شب عشقم نگاه کردم.

چشم هایم باز مثل همیشه، بی احساس بود. با یاد اتفاقات دیشب، بغض بدی به گلویم چنگ زد و اشک در چشم هایم جمع شد. با لحن مظلوم و خشداري که حاصل درد گلویم بود پچ

زدم:

- چرا نجاتم دادی؟! تو که می خواستی من رو بکشی چرا گذاشتی این زندگی نکبتی رو ادامه بدم؟! تو که دیگه من رو نمی خواستی چرا گذاشتی زنده بمونم!؟

چیزی نگفت، دستش را مشت کرد و از جایش بلند شد.

چشم هایم را روی هم فشار دادم که صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید. پوزخند تلخی زدم و آب دهنم را همراه بغض گلویم قورت دادم. سوز وحشتناکی در گلویم بود و بدنم توان حرکت کردن نداشت. با این که لباس های خشک، تنم بود ولی انگار هنوز کل وجودم خیس بود و تنم از سرما می لرزید. دیگر ذهنم اجازه ی فکر کردن را برایم نداد و با گرم شدن چشم هایم به عالم بی خبری راه یافتم.

با تکان های شدیدی از خواب بیدار شدم و با تعجب به امیری که با حرص نگاهم می کرد، خیره شدم. با لحن متعجب و آرام گفتم:

- چیه؟

با حرص تشر زد:

- هه! حال خودت رو الکی به خواب می زنی! ببین من نه اهل ناز کشیدنم نه خریدن. حال هم بلند شو و این دارو رو کوفت کن، تب داری!

چانه ام از شدت بغض لرزید و سوزش شدیدی در ناحیه ی قلبم احساس کردم. ناچار و به سختی نیم خیز شدم و دارو را خوردم. با عجز به چشم هایم خیره شدم ولی آن بودن توجه به من از تاق خارج شد. بالش امیر را بغل کردم، نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش را وارد ریه هایم کردم. چه آرامشی داشت! چه احساس خوبی بود! اگر آن حماقت احمقانه را نمی کردم،

به جای بغل کردن بالشش، در آغوش امنش بودم. قطره های بزرگ اشک از چشم هایم روان شد. آن شب هم تا لحظه ای که آفتاب پشت پنجره دوید و انوار طلایی اش را به روی زمین و مردمانش هدیه داد، یک دم پلک هایم به خواب بسته نشد.

« امیر »

در را باز کردم و وارد خانه شدم. به سمت حال حرکت کردم و با کرختی کت مشکی ام را در آوردم و روی مبل انداختم. خبری از الیا نبود! حت ما خوابیده بود. با حرص از پله ها بال رفتم و آن قدر محکم در را باز کردم که برگشت و محکم به دیوار پشتش خورد و صدای مهیبی ایجاد کرد؛ طوری که الیایی که از چشم هایم معلوم بود خواب بوده از جاش پرید و سراسیمه روی تخت نشست.

به طرفش رفتم و عصبی فریاد زدم:

- این جا اومدی واسه خوش گذرونی؟! گمشو برو غذا درست کن.

با دیدن حالت بی تفاوتش عصبی دستش را کشیدم و دنبال خودم از اتاق خارج شدیم. روی کاشی های آشپزخونه پرتش کردم و با تهدید تاکید کردم تا کارهای خانه را انجام بدهد. برق اشک رو در چشماش دیدم؛ ولی آن قدر حرصم زیاد بود که توجه ای نکردم. آن پسر بالخره با هزار زور و کتک همه چیز را اعتراف کرد که الیا را نمی شناخت و از آدم های مریم بود. مریم در زندانهم دست از سرمان بر نمی داشت و تمام سعیش را

می کرد تا ما را جدا کند. این اتفاقات را به الیا نگفتم چون می خواستم به این بهانه بیشتر آزارش دهم. روی مبل جلوی تلوزیون نشستم و درحالی که سرم رو به پشتی مبل تکیه می دادم عصبی از پشت دندان های چفت شده ام غریدم:

- تا به ساعت ديگه غذا ت آماده روي ميز باشه!

صدای هق هق های ریزش به گوشم می رسید؛ ولی انگار دلم سنگ شده بود. چشم هایم را بستم و سعی کردم نسبت به حال و روزش بی تفاوت باشم.

« الیا »

کمرم از برخورد با کابینت ها درد گرفته بود، سوزش عجیبی پشتم احساس می کردم. دستی به کمر دردناکم کشیدم و با صورتی جمع شده گوشه آشپزخانه نشستم.

هق هق گریه ام بال رفت و با دست هایم جلوی دهنم را گرفتم که صدای گریه ام بال بلند نشود. می ترسیدم با شنیدن صدایم باز سراغم بیاد. چند لحظه ای به گوشه آشپزخانه خیره بودم و بر طالع نحسم لعنت می فرستادم که به خودم آمدم و درحالی که چشم های متورمم را که از گریه قرمز شده بودند، پاک می کردم در یخجال را باز کردم و تصمیم گرفتم قورمه سبزی پیزم. یک بسته گوشت بیرون آوردم و بعد این که برنج ها را خیس کردم با عجله غذا را درست کردم. با تمام شدن کارم میز را چیدم و با کمری خمیده قصد خارج شدن از آشپزخانه را داشتم که با دیدن امیری که در چهارچوب آشپزخانه تکیه داده بود دست هایم شروع به لرزیدن کرد.

اشک هایم را پشت دستم پاک کردم که نزدیکم شد و دم گوشم پیچ زد:

- آفرین کوچولو.

چند لحظه بی حرکت غرق چشم هایش شدم و بعد به سرعت از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

از پنجره ی ماشین به جاده های شمال خیره شده بودم و امیر با اخم های در هم مشغول رانندگی بود. مث لا به ماه غسل می رفتیم؛ ولی انگار نه انگار که تازه ازدواج کرده بودیم. امیر مثل همیشه سرد بود و چشم هایش شده بود دو گوی یخ! فکرش را هم نمی کردم روزی که به این حالو روز بیفتیم. حالم دگرگون بود و قلبم مملو از غم و غصه! آهی سوزناکی کشیدم سرم را به شیشه ی پنجره تکیه دادم. دیشب هم درست حسابی نخوابیده بودم و خواب از چشم هایم می ریخت. پلک هایم روی هم افتادند و به خواب شیرینی فرو رفتم.

با شنیدن صدای وحشتناکی هراسان چشم هایم را باز کردم و اطرافم را برانداز کردم. با دیدن امیر که به در ماشین تکیه داده بود با چشم های عصبی اش نگاهم می کرد، ترسیده از ماشین پیدا شدم. با دیدن این حرکت پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی چمدان هایمان را از پشت ماشین برداشت. به اطرافم نگاه کردم و با دیدن یک هتل چند طبقه ی لوکس با نمای سیاه لبخندی از سر رضایت بر روی لب هایم نقش بست. اطراف هتل پر از درختان زیبا بود. چون نزدیک های عید بود و پارکینگ پر بود از ماشین های مدل بال و ساده! امیر به سمت هتل حرکت کردم و من هم به دنبالش به راه افتادم. وارد هتل شدیم و با دیدن داخل هتل انگار چشم هایم از ذوق برق زد. کل دیوارها به رنگ سیاه بود و طرح های زیبایی رویشان خود نمایی می کرد. دکور و وسایلیش هم ترکیبی از رنگ های سیاه و سفید بود. امیر به سمت پرسنل هتل رفت و بعد از انجام تدارکات نگاهی به من انداخت.

نزدیکش شدم و با هم به سمت آسانسور حرکت کردیم.

آسانسور در طبقه ی سوم ایستاد و خارج شدیم. امیر با اخم های در هم و چشم هایی که خستگی را فریاد می زد یکی از در های سیاه رنگ اتاق ها را باز کرد و وارد شدیم.

خواستم کمکش کنم تا کت قهوه ایش را در آورد که دستم را پس زد و غرید:

- دست نجست رو به من نزن!

انگار آن لحظه نفس کشیدن هم از یادم رفته بود. بغض گلویم را به اسارت کشید و ناخودآگاه اشکی از گوشه ی چشمم چکید. هولم داد و وارد دستشویی کنار در وردی شد. ناباور به در چشم دوختم و اشک هایم همچنان گونه هایم را به شوری کشیده بود. با پشت دستم

اشک هایم را پاک کردم و روی زمین نشستم. به من گفته بود نجس؟! واقعا در مورد همین فکر را می کرد؟! قلبماز این فکر مچاله شد و دندان هایم را از روی حرص و ناراحتی رو هم فشار دادم، از شدت هق هق به سختی نفس می کشیدم. از جایم بلند شدم و با همان حال مانتو شالم را جایی پرت کردم و روی تخت دو نفره ی قرمز دراز کشیدم. چشم های دردناکم را روی هم گذاشتم تا کمی آرام بگیرم؛ ولی نمی دانستم که این دردها تازه شروع کار بود.

در جنگلی پر از درختان که هنوز دانه های برف رویشان خود نمایی می کرد، قدم می زدیم. دست هایم را داخل پالتوی یاسیم کرده بودم و با لذت اطرافم را

می نگریستم. جنگل خیلی زیبا و بزرگی بود. بخشی از ریشه های درخت بیرون از زمین بودند و منظره ی رویایی ای را ایجاد کرده بودند. امیر مثل همیشه اخمی بین ابروهایش جا بسته بود و امروز رفتارهای عجیبی از خود نشان می داد. یک جورایی خونسرد و مرموز بود و این حالتش مرا می ترساند. انگار متوجه سنگینی نگاهم شد و نیم نگاهی به من انداخت. بیخیال به جلوام نگاه کردم و سعی کردم فکرهای منفی را از ذهنم دور کنم. زیر چشمی نگاهش کردم که کوله ی سیاهش را جا به جا کرد و پوزخندی زد. از حرص دندان هایم را روی هم ساییدم.

چرا این طور رفتار می کرد؟!

بعد نیم ساعت به آبشار زیبایی که اطرافش پر از درخت بود رسیدیم. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت سنگی که کنار آبشار بود نشستم. تقری با نزدیک های غروب بود و تابش نور زیباتر از همیشه بود. امیر کوله اش را روی زمین گذاشت و مرموز گفت:

- آماده ی سوپرایز هستی؟

مشکوک نگاهش کردم و ابرویی بال انداختم. پوزخندی زد و زیپ کوله اش را باز کرد و طناب و چشم بندی از درونش بیرون کشید. با چشم های گرد شده ام نگاهش کردم. ضربان قلبم ناخواه بیشتر شده بود و بی رحمانه خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید. آهسته نزدیکم شد و گفت:

- تازه شروع کاره، تا مونده که بترسی!

بدنم سرد و مردمک چشم هایم از شدت ترس لرزید.

خواستم از جایم بلند شوم که سریع خودش را به من رساند و چفت دست هایم را در حصار دست هایش قرار داد. طناب را محکم دور مچ دست هایم پیچید. بغض سنگینی گلویم را چنبر زد و مقابل چشم هایش به گریه افتادم. برای ثانیه ای کوتاه، خیلی کوتاه رد ترحم را در نگاهش خواندم؛ اما آن قدر عمر این حس کوتاه بود که به شک افتادم چیزی که دیده بودم حقیقت بود یا سرابی از حقیقت؟!

با چانه ی لرزانم زمزمه کردم:

- امیر می خوای چی کار کنی؟!

چشم های وحشیش را به چشم های نمناکم دوخت و چیزی نگفت. سرم را تکان دادم و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

- امير خواهش می کنم این قدر عذابم نده!

خنده ی هیستریکی کرد و چشم بند را روی چشم هایم گذاشت. هق هق گریه ام کل فضا را در بر گرفته بود و شانه هایم از شدت گریه می لرزید. امیر طنابی به میچ پاهایم بست و صدای دور شدن قدم هایش به گوشه رسید. به تمام توانم جیغ زدم:

- امير خواهش می کنم نرو.

چیزی نمی دیدم و این شدت ترسم را بیشتر می کرد. تنم مثل بید می لرزید و دندان هایم از فشاری که رویم بود به هم می خورد.

نمی دانستم چند ساعت گذشته، ولی صدای زوزه گرگ ها و صدای مهیب جغدها رعشه ای به تنم انداخته بود.

نفس هایم از شدت ترس و استرس تند شده بود و اشک هایم بی محابا از چشم هایم روان بود. از وحشت در خودم جمع شده بودم و سعی می کردم صدای هق هق گریه ام بلند نشود. باورم نمی شد امیر مرا در وسط جنگل بزرگ، میان گرگ ها و هزاران حیوان درنده تنها گذاشته بود. یعنی آن قدر قلبش یخ بسته بود که این بلا ها را سرم می آورد؟! البته من خودم به این هیول تبدیلش کرده بودم، حالم از خودم و این زندگی به هم می خورد. با شنیدن صدایی که انگار چیزی نزدیکم می شد بدنم یخ

بست و انگار چند لحظه ای نفس کشیدن هم از یادم رفت. با برخورد چیزی که به پایم خورد چیغ فرابنفشی کشیدم که حنجره ام درد گرفت...

همچنان چیزی به پاهایم برخورد می کرد، از ترس در خودم جمع شده بودم. دیگر نای برای گریه کردن هم برایم باقی نمانده بود و احساس می کردم هر آن ممکن بود سخته کنم. به سختی نفس می کشیدم، قلبم از شدت استرس فشروه می شد. انگار حیوانی شبیه سگ یا گرگ بود. حتی با فکر گرگ هم موهای تنم سیخ می شد. آرام

هقی زدم و بیشتر در خودم جمع شدم. زیر لب با صدای لرزانی زمزمه کردم:

«خدایا رحم کن! التماس می کنم. مامان، کجایی؟! یکی کمکم کنه

، تو رو خدا»

با صدای خنده ی کسی خشکم زد! صدای قدم هایش را می شنیدم و ضربان قلبم بیشتر بیشتر می شد. با در آمدن یک دفعه ی چشم بندم سریع چشم های مناکم را از هم گشودم و در میان آن تاریکی بر امیری که با مسخره کنان نگاهم می کرد و سگ مشکی بزرگی که کنارش بود خیره شدم. از تعجب دهنم باز ماند و چشم هایم گرد شده بود.

چند ساعت امیر داشت با من بازی می کرد؟! منی که از ترس در حال سخته بودم! پلکی زدم و اشکی از گوشه ی چشمم چکید. چه قدر می توانست این همه بی رحم باشد؟!

دلخور نگاهم را از نگاهش دزدیدم و سرم را پایین انداختم. باورم نمی شد که الن در این وضعیت بودم. خم شد و دست هایم را از حصار طناب آزاد کرد. مچ دستم هایم را مالیدم، کمی قرمز شده بودند. نفس عمیقی کشیدم و سعی در مسلط کردن خودم داشتم. طناب پاهایم را خودم باز کردم و بی توجه به امیر از جایم بلند شدم. در سکوت با هم به سمت هتل حرکت کردیم.

گلویم از شدت گریه و استرس خشک شده بود و به سختی سر پا ایستاده بودم چه بماند به جر و بحث کردن.

روی تخت همراه امیر دراز کشیده بودم. امیر غرق خواب بود و من به سقف چشم دوخته بودم. هنوز هم آن اتفاقات از یادم نمی رفت و بدنم را به لرزه می انداخت. اشک هایم بدون امتناع از چشم های دردناکم روان بود.

پتوی سفیدی که رویم کشیده بودم را در دستم فشردم و دندان هایم را محکم روی هم فشار می دادم تا صدای گریه ام بلند نشود. پشت دستم را محکم روی چشم هایم کشیدم و اشک هایم را مهار کردم. به پهلو چرخیدم و به صورت امیر چشم دوختم. این روزها زیاد بی رحم شده بود، چه قدر دلتنگ محبت هایش شده بودم! کاش هیچ وقت ترکش نمی کردم! آی کاش نمی رفتم و عشقم را به این هیولی روبه رویم تبدیل نمی کردم. آه دردناکی کشیدم و چشم هایم را بستم و با هزار تا افسوس به خواب فرو رفتم.

روی تخت مخصوص کنار استخر نشسته بودم و به امیر که داشت شنا می کرد چشم دوخته بودم. امیر استخر خصوصی نسب تا بزرگی برای چند ساعتی کرایه کرده بود و به جز من و او کس دیگه ای در استخر نبود. نگاهی به مایوی بنفش رنگی که تنم بود انداختم و لبخندی زدم.

رنگ خیلی خوبی داشت و طرح های زیبایی رویش خود نمایی می کرد. امیر از آب بیرون آمدم و حوله ی آبی رنگ کوچکی را از روی تختش برداشت و دور گردنش انداخت. نزدیکم شد و گفت:

- چرا نمیای شنا کنیم؟

خاطره ی خوبی از شنا نداشتم. وقتی ده سالم بود نزدیک بود در دریا عرق شوم و از آن روز ترس از شنا و آب داشتم. لب برچیدم و سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم. امیر پوزخندی زد و از منچ دستم گرفت و وادارم کرد دنبالش به سمت استخر بروم. از روی حرص دندان هایم را روی هم ساییدم. تقلا کردم تا دستم را از حصار دستش مهار کنم که یک دفعه دستم را رها کرد و چون تعادل نداشتم محکم داخل آب پرت شدم و زیر آب فرو رفتم. خواستم پایم روی زمین بگذارم ولی عمق آب زیاد بود. از ترس تمام بدنم فلج شد. با ترس و لرز دست و پا می زدم تا مانع غرق شدنم شوم ولی بی فایده بود.

دستی از بازوام گرفت و مرا روی آب کشید. اکسیژن را وارد ریه هایم کردم و نفس نفس زدم. با دستم بازوی امیر را محکم گرفتم و فشار دادم. امیر دستم را ول کرد که نزدیک بود دوباره زیر آب فرو بروم که سریع دست امیر را چنگ زدم و با جیغ گفتم:

- امیر تو رو خدا ولم نکن.

دستم را با زور از روی دوستش بیرون کشید. باز دست پا زدم و در آخر خسته خودم را رها کردم. نمی توانستم نفس بکشم و دهنم ناخداگاه برای اکسیژن باز شد که آب زیادی وارد دهنم شد. از تنگی نفس چشم هایم بسته شد و وارد عالم بی خبری شدم.

با تابش نور خورشید به چشم هایم با کرختی پلکی زدم و اطرافم را برانداز کردم. در اتاق روی تخت دراز کشیده بودم. کمی به ذهنم فشار آوردم و با یادآوری این که نزدیک بود در آب غرق شوم، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. نفس عمیقی کشیدم، سینه ام خس خس می کرد و درد کمی در گلویم حس می کردم. سرفه ای کردم و نیم خیز شدم. دستی بر

روی پیشانیم کشیدم و نگاهی به لباس هایم انداختم. یک لباس خواب سفید تنم بود، احتمالاً امیر لباس خیس شده ام را با این عوض کرده بود. مشغول مالیدن گلویم بودم که امیر با سینی ای حاوی کاسه و لیوان آب وارد اتاق شد و با دیدن حالت من نیشخندی زد. روی تخت کنارم نشست و سینی را جلویم گذاشت. نگاهی به سینی کردم و بوی سوپ به مشامم پیچید. قاشق را برداشتم و سوپ را خوردم، طعم خیلی خوبی داشت. همچنان مشغول خوردن سوپ شدم و امیر خیره نگاهم می کرد. بعد از خوردن همه ی سوپ با دستمال دور دهنم را پاک کردم و از امیر تشکر کردم.

سری تکان داد و بدون هیچ حرفی با برداشتن سینی از اتاق خارج شد.

دو روز بود که از شمال برگشته بودیم و امیر مثل همیشه با هر روشی آزارم می داد. مشغول پختن غذا بودم با صدای زنگ در از جا پریدم و دست و پای لرزانم به سمت در رفتم. دستم را روی دستگیره گذاشتم و باز کردم. چشمم که به چشم هایش افتاد و یخ زدم. مثل همیشه چشم هایش بی احساس سرد بود. وارد شد و در را پشت سرش بست. با تپه تپه گفتم:

- سلام... خسته نباشی.

سرش را تکان داد. خواستم به سمت آشپزخانه بروم که از دستم گرفت و من را به طرف خودش برگرداند و بین خودش و دیوار زندانی کرد و دستش به دیوار کنار سرم گذاشت. به چشم های ترسیده ام نگاهی انداخت و سرش جدا شد و سمت اتاق خوابمان رفت. این رفتارهای ضد و نقیضش بدجور به تنم ریشه می انداخت. سرم را تکان دادم و وارد آشپزخانه شدم. سوپ سفیدی که درست کرده بودم را به کاسه ریختم، برنج را هم به دیس کشیدم و خورشت قیمه بادمجان را هم به ظرفی ریختم. سفره را می چیدم که دست های امیر دور کمرم حلقه شد

را از به سختی قورت دادم. از این کارهایش به جای این که خوشم بیاید بیشتر مرا می ترسیدم؛ چون می دانستم که آرامشی قبل از طوفان هست. ولم کرد و روی صندلی نشست. با تعجب نگاهش کردم که پوزخندی زد و با لحن سردی گفت:

- به خودت نگیر. عروسکمی هر کاری خواستم باهات می کنم.

با این حرفش از حرص دندان هایم را به هم ساییدم و ناخون هایم را به کف دستم فشار دادم. بغض مزاحمی مثل استخوان به قلویم گیر کرده بود و مانع نفس کشیدنم می شد. من امیر را دوست داشتم! این کارهایش به خاطر حماقت خودم بود. من نباید ناراحت شوم و باید خودم را کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم، روی صندلی نشستم و مشغول خوردن سوپ شدم که با داد امیر از جایم پریدم:

- این چیه درست کردی! نه طمع داره نه نمک!

با تعجب و ترس نگاهش کرد. نمکش کمی کم بود درست؛ ولی نه تا آن حد که سرم داد بزند! با عصبانیت بلند شد و از بازویم گرفت و وادارم کرد من هم بلند شوم. از درد بازویم صورتم جمع شد ولی بی توجه به درد کشیدنم، من را به سمت گاز برد. در کتری آب داغ را باز کرد که چشم هایم از ترس و تعجب گرد شد. با لحن ملتمس و بغض داری گفتم:

- می خوای چی کار کنی امیر؟ تو رو خدا... خواهش می کنم... ولم کن... غلط کردم... ...

بیخشید!

بدون توجه به التماس هایم، خنده ی هیستریکی کرد.

خواستم بازویم را از حصار دستش رها کنم؛ ولی چنان گرفته بود که نمی توانستم تکان بخورم. از بی چاره گی به گریه افتادم بود و تقلا می کردم که از دستش رها شوم

. از سوزش و درد دستم چنان جیغی زدم

که احساس کردم حنجره ام پاره شد. با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن و قلبم از همه حقارت فشرده شد.

درد دستم تا مغز و استخوانم رسید و دلم را لرزاند. با دیدن دست متورم و قرمز شده ام، روی کاشی های سرد نشستم و از ته دل زار زدم. امیر به این حالت پوزخندی زد با تمسخر گفت:

- آخی خانم کوچولو اوف شد؟ بعد با لحن جدی و خشنی دامه داد:

- از این به بعد همینه! حال هم واسه آب غره بگیر!

این را گفت و از آشپزخانه خارج شد. زانو هایم را بغل کردم و سرم را رویشان گذاشتم. درد دستم زیاد بود ولی نه به اندازه ی درد قلبم! از ته دل خدا را صدا زدم؛ ولی انگار خدا هم من را نمی دید. چرا زندگی من این طور شد؟ چرا همه فریبم دادند و من قربانی خشم عشقم شدم که

هر روز با کارها و رفتار هایش نابودم می کند؟ چرا همه ی بدبختی ها باید سرم من بیاید؟ منی که حتی آزارم به مورچه هم نمی رسید. متنفر بودم از خودم و حماقت های احمقانه ام که باعث شد به این حال و روز بیفتم. لعنت به مریمی که این جور بدبختم کرد! تا دم صبح روی همین کاشی های سرد، گریه کردم و لعنت فرستادم به این دنیایی که یک بار هم روی خوشش را برایم نشان نداده بود.

با حساس سوزش دستم پلک هایم را از درد روی هم فشار دادم، دردش طاقت فرسا بود. بدنم روی کاشی های سرد خشک شده بود و همه ی بدنم درد می کرد. پاهایم را داخل شکمم جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم. بغض مزاحم گلویم به درد آورده بود و هر آن امکان

ترکیدن داشت . با اولین قطره ی اشکی که از چشمم روان شد راه را برای اشک های سیل آلودم باز کرد. هق هق آرام گریه ام بلند شده بود و چانه ام از شدت ناراحتی می لرزید. با صدای زنگ در ترسیده با پشت دست سالمم اشک هایم را پاک کردم و سریع از جایم بلند شدم. به سمت در رفتم و

با دیدن مادرم از آیفون تصویری آب دهنم را با صدا قورت دادم. با دست لرزانم در را باز کردم که مادرم بعد چند دقیقه وارد خانه شد. لبخند زوری زدم و خودم را در آغوش خوش عطرش انداختم. با محبت دستی روی موهایم کشید و بوسه ای بر سرم زد. کمی از من فاصله گرفته و با دیدن قرمزی چشم هایم اخم هایش را در هم کشید.

- چشم هات چرا قرمزه الیا؟!

مردمک چشم هایم لرزید و نگاهم را از نگاه های مشکوکش دزدیدم.

- چیزی نیست مامان!

مادرم نگران خواست دست متورمم را بگیرد که با برخورد دستش آخ ریزی گفتم و صورتم از درد جمع شد.

نگران به دستم نگاه کرد و با تپه تپه گفت:

- الیا دستت چرا به این وضع افتاده؟!

نفس عمیقی کشیدم و اولین دروغی که به ذهنم رسید را گفتم:

- دیشب داشتم چایی درست می کردم دستم به کتری خورد و آب داغش روی دستم ریخت.

با چشم های درشت شده و مشکوکش نگاهم کرد و زیر لب هینی کشید.

- دخترم چرا مواظب خودت نیستی؟!

سرم را پایین انداختم که از دست سالمم گرفت و مرا دنبال خودش به سمت هال کشاند. من را روی مبل تکی نشاند و گفت:

- پماد دارین خونه؟

سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم که گفت:

- برو آماده شو بریم مطبم!

آهی کشیدم و به اجبار "باشه" ای گفتم. از جایم بلند شدم و به سمت اتاق مشترک من و امیر رفتم. به آرامی در را باز کردم و با دیدن امیری که پتو را تا روی سرش کشیده بود و غرق خواب بود اشک در چشم هایم جمع شد. سریع در کمد لباس هایم را باز کردم و اولین مانتوی سفید و شال مشکی ای برداشتم و از اتاق خارج شدم. شالم را روی مبل گذاشتم و مشغول پوشیدن مانتو شدم.

پوشیدن با یک دست خیلی سخت بود. مادرم از

آشپزخانه خارج شد و با دیدنم به سمتم آمد کمک کرد تا مانتو و شالم را بر تنم کنم. وقتی آماده شدم گوشی ام که روی میز جلوی مبل ها بود برداشتم و همراه مادرم از خانه خارج شدیم.

نگاهی به دست باندپیچی شده ام انداختم و آه سوزناکی از شدت غم و غصه کشیدم. کلید را از جیب مانتو در آوردم و در را باز کردم. مادرم چون مریض داشت در مطب مانده بود و من با تاکسی به خانه آمدم بودم.

کفش های مشکي ام را در آوردم و وارد هال شدم . با دیدن امير که روی مبل نشسته بود و سرش را بين دست هایش گرفته بود و زیر لب کلمه ی "نه" را تکرار می کرد ضربان قلبم شدت گرفت. نفس عمیقی کشیدم و سرفه ای کردم که سریع سرش را به سمت چرخاند و از جایش بلند شد.

اول نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و بعد با چشم های به خون نشسته اش نگاهم کرد. به سمتم هجوم آورد که از ترس چند قدم به عقب رفتم و با چشم های مضطربم به رگ گردن باد کرده اش چشم دوختم. با سرعت

خودش را به من رساند، سیلی محکمی بر روی گونه ام فرود آورد و پخش زمین شدم. ناباور دستم را روی گونه ام گذاشتم و انگار برای چند لحظه نفس کشیدن هم از یادم رفت.

- با اجازه کی از این خراب شده بیرون رفتی ها؟! با اجازه ی کی؟!

با دادی که زد، نگاهم متعجبم را از کاشی ها گرفتم و به چشم های وحشتناکش دوختم. با یک حرکت یکی از بازوهایم را گرفت و از جایم بلندم کرد و دنبال خودش به سمت پله ها کشاند.

در اتاق را باز کرد و داخل پرتم کرد و چون تعادل نداشتم روی زمین افتادم. اشک هایم بی وقفه از چشم هایم روان بود، آب دهنم را قورت دادم و تپه تپه گفتم:

- امیر... به خدا با... مامانم... رفتیم دکتر! خواهش می کنم... آرام باش!

موهایم را در مشتش گرفت و از روی زمین بلندم کرد!

درد بدی در سرم پیچید و احساس کردم که موهایم از ریشه کنده شدند. ناله ی آرامی کردم و نفسم در سینه ام حبس شد. روی تخت پرتم کرد و رویم خیمه زد.

- حال بی اجازه از من بیرون می ری آره؟! فکر کردی باز می تونی از دستم در بری؟! فقط و فقط وقتی مردی می تونی ترکم کنی فهمیدی؟! هیچ وقت نمی ذارم بری، هیچ وقت! چشم هایم از ترس و تعجب درشت شد و با دست سالمم دستش را چنگ زدم؛ ولی بی توجه به من مانتوام را از تنم جر داد که هین بلندی کشیدم و هق هق هایم شدت . با مشت به سینه اش کوبیدم و تقلا کردم تا ولم کند که با . دست سوخته ام از شدت فشردن شدن در میان دستش درد گرفت بود که جری تر شد.

دیگر توان مقاوت و تقلا را هم نداشتم، فقط به سقف چشم دوخته بودم و آرام آرام اشک می ریختم. امیر کنارم دراز کشید و پشتش را به من کرد و پتو را روی خودش کشید. این روزها به شکستن جسم و روحم عادت کرده بودم و انگار برایم عادی شده بود. شاید هم برای عشقی که حتی در رگ هایم هم جریان داشت این شکنجه ها را تحمل می کردم. بدنم کوفته بود و چشم های خود به خود بسته می شود. با نفس کلافه ای که کشیدم چشم هایم روی هم افتاد و وارد عالم بی خبری شدم.

با صدای عجیبی که در سرم می پیچید چشم هایم را باز کردم و پلکی زدم. با کرختی از جایم بلند شدم و از کمد لباس هایم، لباس خواب قرمزی را برداشتم و تنم کردم.

قدمی به سمت در برداشتم و کمی در را وا کردم. صدای فریاد و شکستن کل خانه را در برگرفته بود. آرام به سمت پله ها رفتم که با دیدن امیر در آن وضع هین بلندی کشیدم و ضربان قلبم شدت گرفت. امیر هر چیزی که به دستش می رسید را بر زمین می کوبید. لب پایینم را از ترس گاز گرفتم، به اتاق برگشت و در را بستم. روی تخت نشستم و دستم را

روی دهنم گذاشتم. انگار واقعا امیر مشکل روحی پیدا کرده بود! من امیر را با ترک کردنش نابودش کرده بودم. اشک های از شدت ترس و ناراحتی صورتم را به شوری کشیده بود. برای چند دقیقه ای هیچ صدایی به گوشم نرسید جز صدای قدم هایش بود که انگار از پله ها بال می آمد. نفسم در سینه ام حبس شد و قلبم بی وقفه در سینه ام کوبید. زیر لب با صدای لرزانی تکرار کردم:

- نباید خودم رو ببازم...نباید خودم رو ببازم.

در به شدت باز شد و امیر با بال تنه ی برهنه جلویم ظاهر شد.

با چشم ها و صورتی سرخ، مثل شیری گرسنه نگاهم می کرد. از نگاهش ترسیدم و از روی تخت بلند شدم. امیر با دندان هایی کلید شده اش غرید:

- می کشمت، نابودت می کنم.

از ترس توان نفس کشیدنم هم نداشتم با لکنت حرفم را بر زبان آورد.

- چی... شده؟!

با سیلی ای که نثار گونه ام کرد برق از سرم پرید و روی تخت فرود آمدم. چند دسته عکسی به سمتم پرت کرد و داد زد:

- حال بی اجازه می ری بیرون؟ به من خیانت می کنی؟ نابودت می کنم ایلیا! کاری می کنم که هر روز آرزوی مرگ کنی!

نگاهی به عکس ها انداختم و از تعجب سر جایم میخکوب شدم. این چطور ممکن بود؟!

«فلش بک»

در افکار حزین آلودم غرق شده بودم که یک دفعه پسری دست راستم را کشید و مرا به سمت خودش برگرداند. از شدت تعجب کمی بی حرکت ماندم؛ پسری با چشم و ابروی مشکی و تفری با لغری بود!

عصبی دستم را از حسار دستش رها کردم و او وقتی صورتم را دید، سرش را پایین انداخت و گفت:

- معذرت می خوام، فکر کردم نامزدمه می خواستم غافلگیرش کنم.

با شنیدن حرفش سری تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- اشکال نداره، پیش می یاد.

بدون هیچ حرف اضافه ای به قدم زدنم ادامه دادم.

«حال»

بدنم همانند گنجشکی که زیر باران اسیر شده بود،

می لرزید و دمای بدنم رفته رفته سردتر می شود. همه ی این عکس ها شکار لحظه ها بود!

نگاهم را از عکس ها گرفتم و با التماس به امیر چشم دوختم. چشم هایش جوری قرمز شده

بود که احساس می کردم هر آن ممکن است خون از آن ها چکه کند. یک دفعه با پای راستش

به میز آرایش ضربه زد و آینه و وسایل هایی که رویش بود با صدای مهیبی شکستند، درست

مثل قلب من که با هر توهین کردنش می شکست.

- ایلیا می کشمت!

با دادی که زد چهار ستون بونم لرزید و از ترس، گوشه ی تخت در خودم مچاله شدم. هر

چیزی که به دستش می رسید را بر زمین پرت می کرد و چنان داد هایی می زد که حتی دیوار

های خانه هم می لرزید! اشک هایم بی محابا در حال روان شدن بود و با تمام توانم سعی می کردم از اوج گرفتن هق هق هایم جلوگیری کنم. یک دفعه دست از شکستن برداشت و روی پاشنه ی پایش چرخید و اول با نگاه طوفانیش مرا نگریست و بعد به سمتم حمله ور شد. از ترس سریع بلند شدم و خواستم به سمت در بروم که امیر یکی از بازوهایم را در جنگش گرفت و غرید:

- کجا می ری ها؟! می خوای بری پیش اون پسره آره!؟

می خوای باز ترکم کنی؟

ثانیه ای بر چشمان وحشت زده و بارانیم خیره شدم و لبانش را نزدیک گوشم آورد و ادامه داد:

- الیا اگه بخوای باز ترکم کنی هم تو هم خودم رو سر به نیست می کنم، فهمیدی؟

خنده ی هیستریکی کرد و بدنم جوری لرزید که

متوجه اش شد، پوزخند صدا داری زد و با کاری کرد درد در تمام بدنم پیچید و...

با تمام قدرتش روی زمین پرتم کرد دستانم را روی زمین گذاشتم تا تکه های شیشه وارد

بدنم نشود. جیغ بلندی از ترس کشیدم و نفسم در سینه ام حبس شد. خیسی و سوزش

شدیدی در دست هایم احساس می کردم. با قیافه ی در هم کشیده نگاهی به دست هایم

انداختم، تیکه شیشه های آینه بر دستم فرو رفته بود. سرم را بلند کردم به امیر چشم دوختم.

متوجه سنگینی نگاهم شد و

با چشم های سرد و بی احساسش نیم نگاهی به من انداخت و بعد با دیدن چشم های هویدا از کینه و غمناکم رنگش پرید. انگار احساس کرد که با این رفتار هایش کم مرا از خودش بیزار می کرد. پلک هایم را روی هم فشردم و چشم هایم همچون ابری حزین، بارانش را بر روی صورتم روان کرد. تمام بدنم از شدت درد به لرزه افتاده و توان حرکت نداشت. بدنم دیگر از پرت شدن بر روی زمین خسته شده و انگار تحملش تمام شده بود؛ چون با دردش عصیان بی صدایش را فریاد می زد. با صدای کوبیده شدن در نگاهی رو به رویم انداختم و با جای خالی امیر مواجه شدم. پوزخندی از شدت اندوه روی لب هایم نقش بست. به سختی از روی زمین بلند شدم و خودم را به سرویس رساندم. درش را باز کردم و با پاهای بی جانم وارد شدم. از آینه ی کوچک بر صورت حزین آلود و خسته ام چشم دوختم. چه قدر چشم هایم رنگ بی روحی بر خود گرفته بود! دیگر آن ستارگان درخشان در چشم هایم اثری نبود و انگار از شدت دل غمناک من آن ها هم خاموش شده بودند. از کمد بالی

روشویی جعبه ی کمک های اولیه را بیرون کشیدم و بتادین را روی قسمت زخم های دستم ریختم. با احساس سوزش عمیقی که در دستم پیچید صورتم گرفته شد و آخ دردناکی کشیدم. پس از اتمام کارم با پشت دستم رد اشک هایم را پاک کردم و از دستشویی خارج شدم.

گلویم از شدت بغض و جیغ می سوخت. به سمت تخت رفتم و رویش دراز کشیدم. سرم را روی بالش همیشه خیس از اشک هایم گذاشتم و چشم هایم را روی گذاشتم تا کمی این دل دردناکم آرام بگیرد.

کم کم داشت چشم هایم وارد رویای شیرین می شد که با صدای باز شدن در سریع در جایم نیم خیز شدم. با دیدن امیری که مثل همیشه با ابروهای در هم کشیده نگاهم می کرد آب

دهنم را از ترس قورت دادم و نگاهم را از طوفان نگاهش دزدیدم. نیشخندی به این حرکتم زد و آرام آرام قدمی بر سمتم برداشت. از ترس بغض گلویم را چنگ زده و در خودم جمع شدم. دستش را بر روی موهای پریشانم کشید و سرش را نزدیک گوشم آورد و پچ زد: - چرا نگاهت رو از من می دزدی؟

دستش را روی بازوی لختم کشید و تنم از ترس و دلهره لرزید. یک دفعه محکم بازوam را در مشتش گرفت و غرید:

- چرا ازم می ترسی ها؟! چرا؟ من بهت اجازه دادم ازم بترسی!؟

سرم را پایین انداختم، اشک در چشم هایم حلقه زد و روی دستش چکید. چانه ام در محکم گرفت و سرم را بلند کرد. نگاه اشکیم را بر نگاه پر از خشمش دوختم.

- الیا از این به بعد حق نداری پات رو از این خونه بیرون بذاری فهمیدی؟ و گرنه بلایی سرت میارم که عقلت سر جاش بیاد.

چانه ام را با تمام قدرتش ول کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. ناخواآگاه جیغی از سر حرص کشیدم و صدای هق هق های گریه ام فضای اتاق را فرا گرفت.

«دو روز بعد»

حوله ی تن پوش سفید رنگم را بر تنم کردم و از حمام خارج شدم. جلوی آینه ی قدی ایستادم و مشغول خشک کردن موهایم با حوله ی کوچک بودم که صدای زنگ گوشیم توجه ام را جلب کرد. حوله را روی تخت گذاشتم و گوشی را از روی عسلی برداشتم. اسم رونیا روی صفحه اش خودنمایی می کرد. لبخند کوچکی مهمان لب هایم شد و دکمه ی اتصال را زدم.

- سلام اليا جان خوبی؟ بی معرفت یادی از ما نکنی ها یه وقت!

خندیدم و گفتم:

- سلام مرسی عزیزم خوبم، ببخشید دیگه این روز ها سرم شلوغ بود.

آهانی گفت و ادامه داد:

- حال چه خبرا چی کار می کنی!؟

روی تخت نشستم و در همان حال گفتم:

- از حموم خارج شدم موهام رو خشک می کنم، تو چی کار می کنی؟

آهی کشید و زمزمه کرد:

- هیچی وال پوسیدم تو خونه! آرتام هم این روز ها سرش شلوغه به کارهاش.

- عشق من خب کار داره...

با کشیده شدن گوشی از دستم هینی بلندی کشیدم و سریع به پشت سرم نگاه کردم. امیر با

اخم های در هم کشیده و چشم های به خون نشسته اش نگاهم می کرد.

گوشی را به سمتی پرت کرد و صدای شکسته شدنش در اتاق پیچید. دستم را از ترس روی

دهنم گذاشتم و داد زدم:

- امیر چی کار می کنی!؟

دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

- با کی حرف می زدی ها!؟

آب دهنم را قورت دادم و لکنت گفتم:

- با رونیا حرف می زدم، قراره کی باشه؟

- فکر کردی من احمقم آره؟! فکر کردی نمی فهمم که با دوست پسرت حرف می رنی؟! می
خوای با اون بری آره؟!

فکر کردی مثل اون دفعه سرم کلاه می ذاری می ری؟

با دادی که زد تمام تنم به لرزه افتاد و ناخودآگاه چانه ام از شدت بغض لرزید. قلبم جوری می
تپید که انگار قصد داشت از سینه ام بیرون بزند. موهایش را در مشتش گرفت و شروع به قدم
زدن در اتاق کرد و زیر لب تکرار می کرد:

- باز می خواد بره.

از ترس وحشت در خودم جمع شدم و بغض دردناکم بی امتناع شکست و شروع به باریدن
کرد. بعد چند دقیقه سر جایش ایستاد و به چشم هایی که مملو از خشم بود مرا نگریست و
یک دفعه به سمتم حمله ور شد. ترسیده خودم را عقب کشیدم که سریع خودش را به من
رساند و موهایم در مشتش گرفت. با تمام توانش موهایم را کشید و با دردی که در سرم
پیچید و جیغ بلندی از دهنم خارج شد. سیلی ای بر روی گونه ام فرود آورد و داد زد:

- هیس... صدات رو نشنوم ایلا!

موهایم را کشید و از روی تخت بلندم کرد.

- ولم کن روانی بسه دیگه مردم، دست از سرم بردار.

یک لحظه بی حرکت در چشم های اشکیم نگاه کرد و بعد از شدت عصبانیت صورتش قرمز
شد. بازو ام را در مشتش گرفت و مرا به سمت حمام کشاند. وحشت زده دستش را چنگ زدم

و جیغ های بلندی کشیدم. حوله ام را از تنم درآورد و مرا محکم زیر دوش کشید و ناگهان دوش را باز کرد و خودش هم سریع از من فاصله گرفت.

آب سرد روی تنم باعث شد تنم یخ بزند. امیر با پوزخند نگاهم کرد. سرمای آب آن نقدر زیاد بود که ناخودآگاه از زیر دوش بیرون آمدم. جفت بازوهایم را در چنگش گرفت و با نیشخند نگاهم کرد.

- آره راست می گی من یه دیوونم! تو باعث شدی به این حال و روز بیفتم. من رو عاشق خودت کردی و بعد ولم کردی. تو باعث شدی نابود بشم فهمیدی!؟

دندانهایم از شدت سردی و ناراحتی به هم می خورد و صدایش در حمام می پیچید. اجازه ی عقب نشینی به من نمی داد و در زیر دوش آب سرد محکم نگاهم داشته بود.

حس می کردم خون در تنم منجمد شد، با گریه و زار گفتم:

- امیر... تو رو به خدا ولم کن! دارم یخ

می زنم... التماس می کنم! اص لا من روانیم... ولم کن.

همچنان با پوزخند و چشم های سردش نگاهم می کرد. به سختی نفس می کشیدم با یک نفس حس کردم تمام بدنم لمس و زیر پاهایم خالی شد.

امیر بعد این که کمکم کرد داخل وان آب گرم بشینم از حمام خارج شد. بعد چند دقیقه به سختی از وان بلند شدم و با پوشیدن حوله لنگان لنگان از حمام خارج شدم.

پاهایم می لرزد و حساس می کرد هر آن ممکن هست پخش زمین شوم. روی تخت دراز کشیدم و چشم های خسته ام را روی هم گذاشتم. حتی توان پوشیدن لباس هایم را هم نداشتم. از خستگی زیاد چشم هایم گرم و شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

«یک هفته بعد»

موهایم را پشت گوشم زدم و از پله ها پایین رفتم. امروز روز تولد امیر بود و شور و شوقی وصف نشدنی در دلم موج می زد. امشب به مناسبت روز تولدش جشنی برگزار می کردم و اکثر دوست ها و فامیل هایمان را دعوت کرده بودم. وارد اتاق پذیرایی شدم و گوشی ای که امیر برایم خریده بود را از میز عسلی جلوی مبل برداشتم و به رونیا زنگ زدم که بعد چند بوق جواب داد:

- سلام، جانم ایلیا؟

لبخندی به این مهربانیش زدم.

- سلام عزیزم، کیک رو من سفارش دادم لطفا وقت اومدن میاریش؟

- چشم گلم به کدوم شیرینی فروشی سفارش دادی؟ بعد گفتن آدرس تماس را قطع کردم و نگاهی به خانه ی تزئین شده انداختم. شمع و گل برگ های قرمزی روی میز و ورودی در چیده بودم. انواع دسر ها و شیرینی های رنگارنگ روی میز غذا خوری خودنمایی می کرد.

خوشحال از این که همه ی تدارکات را انجام داده بودم لبخند پهنی بر روی لب هایم نشست. با صدای در رشته ی افکارم پاره شد، به سمتش رفتم و در را وا دادم. با دیدن زن جوانی که کیف مشکی ای دستش بود لبخندی روی لب هایم جلوه گر شد. وارد خانه شد و گفت:

- سلام عزیزم من النازم.
- سلام خوش اومدین.
- تشکری کرد و با هم وارد هال شدیم که گفتم:
- چی میل دارین؟
- کیفش را در دستش جا به جا کرد و گفت:
- مرسی گلم چیزی نمی خوام.
- "باشه" ای گفتم و الناز را به سمت اتاق هدایت کردم.
- وارد اتاق شدیم، روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم.
- الناز کیفش را روی میز گذاشت و مشغول آرایش کردنم شد.
- بعد نیم ساعت دست از آرایش کردنم برداشت و گفت:
- تموم شد، ببین خوشت میاد.
- چشم هایم را گشودم و در آینه به خودم خیره شدم. خط چشم و سایه ی صورتی رنگی بر چشم هایم حاکم بود و رژی هم رنگ با سایه ام بر روی لب هایم نقش بسته بود.
- آرایش ساده و زیبایی بود، لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:
- دستتون درد نکنه، خیلی خوبه!
- "خواهش می کنم" ای گفت و مشغول اتو کردن موهایم شد.
- با صدای تیک در هیجان زده به در چشم دوختم. امیر که وارد خانه شد و با دیدن ما متعجب نگاهمان کرد. قدمی سمتش برداشتم و با نشاطی گفتم:

- تولدت مبارک باشه عزیزم.

نگاهی به لباسم انداخت و اخم هایش را در هم کشید. با نگاهش دلم لرزید و بدنم تکانی خورد. لبخند ساختگی زد و مرا در آغوش کشید. یکی از بازوهایم در مشتش گرفت و زیر گوشم با صدای آرامی غرید:

- الیا بعدا به حسابت می رسم. بین این همه مرد این چه لباسیه پوشیدی ها؟ تنت می خاره آره؟ خودت خواستی این رو از یادت نبر.

ترسیده آب دهنم را با صدا قورت دادم و تنم مور مور شد. لباسم یک پیراهن بلند با آستین های بلند بود ولی یقه ی بازی داشت. از کنارم رد شد و مشغول تشکر کردن به دوستان و اطرافیان شد. در همان حال ایستاده بودم و از ترس توان هیچ حرکتی را نداشتم. با صدای مادرم نگاهم را از در سوق دادم و خیره اش شدم. مادرم مشکوک نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- چیزی شده؟!

"نه" ای گفتم و دستی بر دامن لباسم کشیدم.

- الیا چرا رنگت پریده؟

گوشه ی لبم را گزیدم و نگاهم را از چشم هایش دزدیدم.

مادرم پیراهنی بلند آبی رنگ بر تن داشت و خیلی زیبا شده بود. دستم را که از شدت استرس می لرزید مشت کردم و به سمت امیر که کنار میز غذا خوری ایستاده بود رفتم. اخم هایش در هم بود و بر زمین خیره شده بود.

کنارش ایستادم و با صدای لرزانی گفتم:

- امیر بین... ببخشید من ان می رم لباسم رو عوض می کنم.

خواستم از کنارش رد بشوم که مچ دستم را گرفت و با صدای نسب تا بلند گفت:

- بعد این که همه بدنت رو دیدن دیگه لازم نیست عوضش کنی!

خدا را شکر که صدای آهنگ بلند بود و کسی متوجه صدای امیر نشد. مردمک چشم هایم از استرس می لرزید و جرعت نگاه کردنش را هم نداشتم. بغض دردناکم را به سختی قورت دادم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

دستم را روی دهنم گذاشتم و از کابینت زیر ظرفشویی لیوانی برداشتم. آب را جرعه جرعه نوشیدم و سعی کردم این استرس و ترس را از خودم دور کنم. چاقویی که رویش روبان قرمز بسته بودم را از روی اپن برداشتم و کیک را از یخجال در آوردم و به سمت هال رفتم. همه با دیدنم روی میز غذا خوری جمع شدند. لبخند زوری زدم و کیک را روی میز گذاشتم. نگاهم روی رونیا و آرتام که کنار هم ایستاده بودند و آرتام دستش را دور کمر رونیا حلقه کرده بود ثابت ماند. برای چند لحظه به محبتی که بینشان بود حسادت کردم. رونیا متوجه سنگینی نگاهم شد و من چشم دوخت و بعد لبخند شیرینی بر روی لب هایش نشست. خجالت زده سرم را پایین انداختم.

امیر نزدیکم شد که بدون نگاه کردن به چشم هایش چاقو را دستش دادم.

بعد از رفتن تمام مهمان ها در رابستم و نفس راحتی کشیدم. برگشتم تا به سمت اتاق بروم که با دیدن امیر در روبه رویم نفس در سینه ام حبس شد. چشم هایش کاسه ی خون شده بود و

نفس هایش تند. ناخواسته اشکی از چشم هایم چکید و بدنم شروع به لرزیدن کرد. دستش را روی بازوam گذاشتم محکم فشار داد. آخی از درد گفتم که با درست دیگرش موهای اتو شده ام در چنگش گرفت و محکم کشید. این بار جیغی از درد کشیدم.

- خفه شو الیا فقط خفه شو!

با دادش تمام تنم به رعشه افتاد و دستش را چنگ زدم و با التماس گفتم:

- امیر... خواهش می کنم... من می خواستم... فقط خوشحالت کنم. ببخشید... اص لا من غلط کردم! من...

با کشیده شدنم به سمت پله ها حرفم نصفه ماند و فقط اشک از چشم هایم ریخت. می دانستم هیچ حرفی آرامش نمی کرد بیشتر عصبانیش می کردم، پس سکوت کردم و مطیع کارهایش شدم.

داخل اتاق شدیم که امیر بلافاصله بعد بستن در مرا به در تکیه داد و دست تنومندش را دور گردن باریکم حلقه کرد و فشار داد. چشم هایش به شدت ترسناک بود و جرات نگاه کردنش را نداشتم.

- خوشت همه ی مردها تموم تنت رو دید هان؟ به من که می رسی می شی حضرت مریم ولی جلوی مردها با این وضع این ور و اون ور می ری!

با دادش تمام تنم به لرزه افتاد و نفسم به خاطر فشار دستش داشت قطع می شد. از سر عاجزی اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ام روان شد. به سختی نفس می کشیدم و

احساس می کردم صورتم به کبودی زده بود. چشمانم را روی هم فشردم و بر دست امیر چنگ زدم.

- امیر... خواهش می کنم... دارم خفه... می شم!

خنده ی هیستریکی کرد و حصار دستش را دور گردنم محکم تر کرد. این بار از شدت بی اکسیژنی بی حال شدم و چشم هایم کم کم داشت بسته می شد که با فرود آمدنم بر روی زمین اکسیژن را وارد ریه هایم کردم و آخ دردناکی از میان لب هایم بیرون جهید. بعد این که حالم به جا آمد نگاهم را بر امیر دوختم. پوزخندی که بر لب داشت قلبم را به درد می آورد. خسته شده بودم از این بی توجهی! یا شاید قنديل های امیدم به این عشق داشت کم کم خاموش می شد! شاید هم دیگر توانی برای تحمل

این شکنجه ها برایم نمانده بود . سرم را پایین انداختم و اجازه دادم اشک هایم بر روی گونه هایم جاری شوند . با صدای کوبیده شدن در نیم نگاهی به در انداختم. از روی زمین بلد شدم و این لباس نحس را از تنم در آوروم. با به سمت کمد لباسم رفتم و لباس خواب یاسی رنگم را از بینشان برداشتم و تنم کردم. به سمت آینه رفتم و بر گردنم که رد انگشت های امیر که به کبودی می زد خیره شدم. اشکی که از چشمم چکید را با پشت دستم مهار کردم. روی تخت دراز کشیدم و آن قدر اشک ریختم که چشم هایم گرم شد و وارد عالم بی خبری شدم.

از پله ها پایین آمدم و پیچ و تابي به بدنم دادم. وارد اتاق پذیرایی شدم و با دیدن در باز بالکن متعجب نزدیک در شدم و صدای امیر توجه ام را جلب کرد.

- سلام، ان خونه هستم نمی تونم حرف بزمنم بع دا بهت زنگ می زنم.

ابرویی بال دادم و یک حسی عجیب در دلم موج زد.

حسی که نمی توانستم توصیفش کنم ولی عجیب بود. پر بود از مشکوکیت، نگرانی و....

امیر که وارد خانه شد با دیدنم نیم نگاهی به من انداخت و بعد بی توجه کنارم زد و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

- اون کی بود باهاش حرف می زد؟ چرا همچین چیزی گفته بود؟ چرا نمی تونست ال حرف بزنه؟ ذهنم مملو از امثال این سوال ها بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرهای منفی را از خودم دور کنم؛ ولی باز هم سخت بود فکر نکردن به این مسائل!

دست های لرزانم را مشت کردم و به قدم زدنم ادامه دادم. سه ساعت بود که سانت به سانت حال را از استرس قدم زده بودم. امیر بعد از آن اتفاق به خانه نیامده بود. دوباره نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که سه ی شب را نشان می داد. از استری کم مانده بود به گریه بیفتم. نه امیر به تماس هایم جواب می داد نه به خانه می آمد. بغضی که گلویم را چنبر زده بود را به سختی قورت داد و روی مبل نشستم. قلبم چنان می تپید که انگار قصد شکافتن سینه ام را داشت. بغض دردناکم لحظه به لحظه بیشتر می شد که آخرش با بدترین شکل ترکید و اشک هایم بی محابا شروع به باریدن کرد.

زانوهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم. از شدت گریه شانه هایم می لرزید و صدای هق هق گریه هایم کل فضای خانه را در بر گرفته بود.

چشم هایم از استرس به سیاهی می رفت و هزاران فکر منفی در مغزم موج می زد. حالت تهوع ای که داشتم امانم را بریده بود. اسید معده ام بال می آمد و گلویم را امانم را بریده بود. اسید معده ام بال می آمد و گلویم را می سوزاند. با عقی که زدم سریع از جایم بلند شدم وارد

دستشویی کنار آشپزخانه شدم و تمام محتوات معده ام بال آمد. آبی به صورتم زدم و از آینه به صورت رنگ پریده ام چشم دوختم. کنار روشویی روی زمین نشستم و با تمام توانم جیغی کشیدم و اشک هایم سبقت گرفت.

به سختی از جایم بلند شدم و از دستشویی خارج شدم.

روی مبل نشستم و به در چشم دوختم. بعد چند دقیقه کم کم چشم هایش از شدت بی خوابی بسته می شود که با صدای باز شدن در سریع از جایم بلند شدم و به امیری که تلو خوران وارد خانه شد چشم دوختم. لباس هایش نامنظم بود و چشم هایش خمار! اشکی از گوشه ی چشمم چکید و قلبم مچاله شد. قدمی به سمتش برداشتم و خواستم کمکش کنم تا به اتاقمان برویم که عطر غریبه ای به مشام پیچید، انگار یک عطر زنانه بود! با اخم های در هم کشیده به امیر نگاه کردم که کنارم زد و با لحن کشیده ای گفت:

- چیه؟ چرا اون جور نگاهم می کنی؟!

انگار نفس کشیدن هم از یادم رفته بود. حتی با خیال این که امیر جز من عاشق کس دیگه ای باشد مرا به جنون می رساند. زیر لب با خودم گفتم:

«دیونه نشو الیا! شاید از خستگی که همچین احساسی کردم! امیر هیچ وقت بهم خیانت نمی کنه.»

نگاهی به جای خالی امیر انداختم و نفسی عمیقی کشیدم و سعی کردم این فکرهای منفی را از سرم دور کنم. دنبال امیر به سمت اتاقمان رفتم و با دیدن امیر که سعی در درآوردن لبای هایش داشت آهی کشیدم و از کمد یک دست لباس راحتی مشکی برای امیر بیرون کشیدم و کمکش کردم تا لباس های تنش را با این لباس ها تعویض کند. روی تخت دراز کشیدم و من

لباس های کثیفش را برداشتم تا به لباسشویی بپردازم. وارد دستشویی اتاقمان شدم و جیب های شلوار امیر را چک کردم تا چیزی دورنش نباشد. نوبت که به پیراهن سفیدش رسیدم دیدن رد قرمزی که روی یقه اش خودنمایی می کرد نفس در سینه ام حبس شد و مردمک چشم هایم لرزید. با حرص دستی بر روی پیشانی ام کشیدم و لباس را داخل لباسشویی انداختم. چرا این روزها مشکوک شده بودم؟!

دندان هایم را روی هم ساییدم و بعد از اتمام کارهایم روی تخت کنار امیر دراز کشیدم. چند روز بود که حالت تهوع و سر گیجه امانم را بریده بود و احساس می کردم کمی لاغرتر شدم. اوایل می گفتم شاید از سر استرس و ناراحتی باشد ولی دیگر حتی توان حرکت کردن هم نداشتم. روی تخت دراز کشیده بودم و دستم را روی معده ای دردناکم گذاشته بودم. سعی در خوابیدن داشتم تا شاید حالم جا بیاید که با صدای زنگ در پوف کلافه ای کشیدم و با انجام از روی تخت بلند شدم. سرم گیج می رفت و چشم هایم تار می شد به همین خاطر دستم را روی دیوار گذاشتم و آرام آرام از پله ها پایین آمدم و در را باز کردم. با دیدن مادرم در چهارچوب در آن کلافگیم از بین رفت و با خوشحالی خودم را در آغوش دل انگیزش پرت کردم و عطرش را وارد ریه هایم کردم. مادرم کمرم را مالید و بوسه ای بر روی سرم کاشت.

- خیلی خوش اومدی مامانم.

لبخندی بر روی لب هایش نقش بست و گفت:

- دو روز از هم دور بودیم دلم لک زده برات.

خودم را بیشتر به آغوشش فشردم و زیر لب

"همچنین 'ی زمزمه کردم.

از هم جدا شدیم و وارد خانه شدیم. در را بستم و خواستم به سمت هال بروم که درد بدی در معده ام پیچید و سریع خودم را وارد دستشویی کردم و بال آوردم. مادرم نگران بر در می کوبید و می گفت:

- چی شد اخه؟! ایوای الیا این در رو باز کن سکتتم دادی!

صورتم را شستم و از دستشویی خارج شدم. مادرم با دیدن صورت رنگ پریده ام دستش را روی گونه اش کوبید و گفت:

- خاک بر سرم! الیا این چه وضعه؟!!

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و بی حال گفتم:

- نمی دونم مامان این چند روزه دارم از سرگیجه و تهوع دارم می میرم.

دست راستم را در دستش گرفت و با لحن شادی گفت:

- الیا نکنه حامله ای؟؟

یک لحظه با بهت به مادرم نگاه کردم و بعد با فکر این که شاید دارم مادر می شوم هیجان زده گفتم:

- مامان پس بریم آزمایش بدیم.

مادرم با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت:

- وای یعنی من دارم مادر بزرگ می شم! البته این علائمی که داری حت ما حامله ای ولی بریم آزمایش بده مطمئن بشیم.

در پوست خودم نمی گنجیدم. با وجود سرگیجه ای که داشتم سریع از پله ها بال رفتم و وارد اتاقم شدم. کمد را باز کردم و اولین مانتوای که به چشمم خورد را برداشتم و پوشیدم. شال کالباسی همرانگ با مانتوam را هم سرم کردم و از آینه به صورتم خندان و چشم های ستاره بارانم چشم دوختم. من داشتم مادر می شدم! از مردی که تمام دنیام بود حامله بودم. شادی و نشاط از تمام اجزای صورتم نمایان بود. دستم را روی شکم گذاشتم و لبخندی بر روی گوشه ی لبم نقش بست. مادر شدن چه قدر حس خوبی داشت! هنوز قطعی نبود که حامله ام یه نه؛ ولی یک هیجان ناب در دلم موج می زد. مطمئن بودم که امیر با فهمیدن حامله بودنم مرا می بخشید.

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن گوشیم که روی میز آرایشم بود از اتاق خارج شدم.

«چهار روز بعد»

هوای خیلی خوب بود و خورشید چمشک زنان بر زمین می تابید. فردا عید نوروز بود و سردی هوا کمی کاسته شده بود. لبخند پهنی که صورتم را دربر گرفته بود در خانه را باز کردم و وارد شدم. امروز جواب آزمایش تست حاملگیام را گرفتم و جوابش مثبت بود. ما داشتیم با امیر مادر و پدر می شدیم. مطمئن بودم که امیر با شنیدن این خبر خیلی خوشحال می شد. امیر عاشق بچه ها بود و همیشه می گفت می خواهد دختری شبیه

من داشته باشد. کفش های مشکیم را از پایم در آوردم و وارد هال شدم. با دیدن امیر که داشت کپ اسپرت مشکیش را بر تنش می کرد از هیجان قلبم شروع به تپیدن کرد. نگاهش به من افتاد و با اخم های در هم کشیده گفت:

- چرا نیشت تا بنا گوشت بازه؟! راستی تو مگه قرار نبود تو تا ساعت چهار خونه باشی؟

- آب دهنم را قورت دادم و با ابروی بال رفته گفتم:
- فقط نیم ساعت دیر کردم خوب!
- چشم گرداند و سکوت کرد. سوییچ ماشینش را از روی عسلی جلوی مبل برداشت و گفت:
- من می رم سر کار دیگه از خونه نرو بیرون! فقط امروز به خاطر این که گفتم مامات کارت داشت اجازه دادم بری، هوا برت نداره ، فهمیدی؟
- سری تکان دادم که "خوبه" ای گفت و از خانه خارج شد.
- می خواستم فردا که عید هست خبر حاملگیم را بگویم.
- دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:
- مامانی فردا همه چی درست می شه! بابات من رو می بخشه و تا روزی که زنده ایم خوشبخت می شیم.
- گوشه ی لبم را از هیجان گاز گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم.
- بعد این که لباس هایم را با یک لباس راحتی قرمز تعویض کردم از پله پایین آمدم و وارد آشپزخانه شدم.
- می خواستم کیک درست کنم پس مواد مورد نیازش را از کابینت و یخچال برداشتم و مشغول به کار شدم.
- بعد از درست کردن مواد را داخل ظرف مخصوص ریخت و داخل فر گذاشتم. هیجان زده دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم:
- مامانی کیکمون خیلی خوب شد نه؟

دستم هایم را را شستم و ظرف های کثیف را داخل ماشین ظرفشویی جا دادم.

مشغول چیدن سفره بودم که صدای زنگ در توجه ام را جلب کرد. کمرم را صاف کردم موهایی که جلوی صورتم افتاده بود را پشت گوشم فرستادم. آرام آرام به سمت در رفتم و در را وا دادم. امیر با صورتی که خستگی را فریاد می زد وارد خانه شد.

- سلام، خسته نباشی.

"سلام"ی داد و کتش را در آورد به دستم داد. هنوز هم آن لبخند پهن از روی لب هایم پاک نشده بود و که امیر با ابروی بال رفته گفت:

- امروز چه مرگته تو؟!

سرم را پایین انداختم و ناراحت از حرفش به آشپزخانه رفتم. دستم را روی شکمم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- همه چی درست می شه تو اص لا خودت رو ناراحت نکن باشه مامانی؟

- چرا با خودت حرف می زنی؟ دیوونه هم شدی به سلامتی!

با صدای امیر ترسیده آب دهنم را قورت دادم که سری به عنوان تأسف تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. پوفی کشیدم و بعد از کشیدن برنج و خورشید کرفس با مرغ به ظرف ها به سمت اتاق پذیرایی حرکت کردم.

کیک را روز میز گذاشتم و با لذت به دسرها و

شیرینی هایی که درست کرده بودم چشم دوختم. نگاهی به لباس هایم انداختم و لب هایم را جمع کردم. باید لباس هایم را تعویض می کردم. از پله ها بال رفتم و وارد اتاقم شدم. در کمد را باز کردم و با دیدن پیراهن آبی که قد کوتاه و یقه ی بازی داشت برداشتم و تنم کردم. جلوی آینه ایستادم با چشم های براقم به خودم خیره شدم.

رنگ لباس خیلی با تنم تضاد زیبایی ایجاد کرده بود و انگار برای من دوخته بودن. روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم و کرم پودر را بر صورتم مالیدم. بعد این که خط چشم نازکی بر چشم های کشیدم لژ لب صورتی کمرنگی بر روی لب هایم مالیدم. موهایم را هم دم اسبی بستم و بعد اتمام کارم چشمکی بر زنی که خنده از لب هایش پاک نمی شد زدم. از اتاق خارج شدم و آرام آرام از پله ها پایین آمدم. وارد اتاق پذیرایی شدم و روی مبل راحتی نشستم. از استرس و هیجان با ناخن هایم بازی می کردم و یک حس عجیبی در دلم موج می زد. با صدای زنگ در سریع از جایم بلند شدم و با هیجان به سمت در رفتم و در را وا دادم. با دیدن امیر که صورت خسته ای داشت لبخندی زدم و گفتم:

- خسته نباشی عزیزم.

وارد خانه شد و با ابروهایی بال پریده سر تا پایم را زیر نظر گذراند و زیر لب "سلام" ی گفت. با هم وارد اتاق پذیرایی شدیم و امیر با دیدن میز غذاخوری که پر از دسر و انواع شیرینی ها بود گفت:

- امروز مگه مراسمی هست؟

سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم و گفتم:

- همین جوری درست کردم.

با صدای مشکوکی "آهان" ی گفت. دستم هایم را هم مالیدم و گفتم:

- امیر یه موضوعی هست که باید بهت بگم.

- چی؟

خواستم دهن باز کنم و چیزی بگویم که صدای زنگ گوشی امیر مانع حرف زدنم شد. امیر گوشی را از جیب شلوارش در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت و تماس را وصل کرد.

- سلام، بله بفرمایین؟

- بله بله حت ما چند لحظه صبر کنین پوشه توی ماشین مونده برم بیارم براتون ایمیل می کنم.

گوشی را قطع کرد و گفت:

- برم از ماشین پوشه رو بردارم پیام حرف بزیم.

گوشه ی لبم را گزیدم و "باشه" ای زیر لب گفتم. امیر از اتاق پذیرایی خارج شد و بعد صدای بسته شدن در گوشم رسید. با صدای زنگ گوشیم نفس عمیقی کشیدم و از روی میز عسلی جلوی مبل گوشی را برداشتم و با دیدن یک شماره ی ناشناس از تعجب ابرویی بال دادم.

دکمه ی اتصال را زدم که صدای زنی به گوشم رسید.

- ببین من رو دختره ی خراب دست از سر امیر بردار خوب؟ نمی خوادت می فهمی؟ عین

کنه چسبیدی بهش چی از جونمون می خوای؟ امیر من رو می خواد خب پس گورت رو از زندگیمون گم کن وگرنه بد می بینی! هر روز توی آغوش منه اون، ما هم دیگه رو دوس

داريم. قبل اومدن توی عوضی هم من تسکینش می دادم. در آغوش من آروم می گرفت ولی توی اومدی زندگیمون رو به هم ریختی!

با هر حرفش انگار دنیا سرم خراب می شد و بر قلبم خنجرهایی فرو می رفت. توان نفس کشیدن هم نداشتم و مثل مجسمه ثابت ایستاده بود. احساس می کردم بدنم سرد شده و می لرزید. بغض وحشتناکی گلویم را در مشتش گرفته بود و رفته رفته جوری فشار می داد که انگار قصد خفه کردنم داشت. با اولین قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم چکید راه را برای اشک های پی در پی باز کرد. حتی از شدت تعجب و غم پلک هم نمی زدم. بعد از چند دقیقه بالخره به خودم آمدم.

- هوی چی شدی عوضی؟ مردی انشاءالله! فهمیدی که چی گفتم؟

آب دهانم را با صدای به همراه بغض دردناکم قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد زمزمه کردم:

- شما کی هستین؟ اص لا مگه چطور ممکنه شوهر من با شما باشه؟

صدای پوزخندش به گوشم طنین انداخت و درد فجیعی در ناحیه قلبم پیچید.

- من روژانم، اون رو دیگه باید خودت بدونی که

نتونستی شوهرت رو راضی نگه داری و دنبال زن های دیگه افتاده.

دمای بدنم رفته رفته سرتتر می شد و لرزی به تنم می انداخت. به سختی تماس را قطع کردم و دستم را روی دهنم گذاشتم. حق هق هایم توان نفس کشیدن به من را نمی داد و احساس

خفگی می کردم. یاد حرف زدن های مخفیش در بالکن افتادم و بعد آن شب که دیر به خانه آمده بود. عطر زنانه ای که بر تنش نشسته بود!

لکه ی قرمزی که شبیه رنگ رژ روی یقه ی پیراهنش بود!

همه و همه نشانه ی خیانش بود! جیغ خفه ای کشیدم و اشک هایم شدت گرفت. من شکنجه های امیر تحمل می کردم حتی تحقیرهایش را هم ولی خیانت را هیچ وقت! بس بود که هر چه غرورم را زیر پا گذاشتم بود. بس بود که همه ی کارهایش را به سینه کشیده بودم!

دیگر بس بود! امیر نه لیاقت این بچه را داشت نه من را که دیوانه وار عاشقش بود! یک خیانتکار بود و بس!

با پشت دستم محکم اشک هایم را پس زدم و چشمم به دسر های روی میز افتاد. جیغ خفه ای کشیدم و تمام وسایل هایی که درست کرده بودم را روی زمین پرت کردم. اشک هایم ناخواسته روی صورتم جاری بود و قلبم تیر های عمیقی می کشید. دیگر یک ثانیه هم این خراب شده نمی ماندم. به سمت پله ها دویدم و وارد اتاق شدم.

چمدانم را از داخل کمد در آوردم و مشغول برداشتن وسایل ضروریم شدم. لباس هایم را داخل چمدان می گذاشتم که صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و متعاقب آن قامت امیر در چهارچوب در نمایان شد.

- الیا چرا ظرف ها رو...

با دیدنم ادامه ی جمله اش نصفه ماند و وحشت زده به من و چمدان چشم دوخت. در مقابل چشمانم بهت زده اش به کار خود ادامه دادم و لحظه ای درنگ نکردم. به حالت دو خود را به من رساند و داد زد:

- ایلا داری چه غلطی می کنی؟ کجا می ری؟ با صدایی نسب تا بلند و بغض داری زمزمه کردم:
- دارم وسایل هام رو جمع می کنم که برم. امیدوارم با اون دختره خوشبخت بشی. بازوام را در مشتت گرفت.
- تو حق نداری جایی بری و پات رو از خونه بذاری بیرون. تو زن منی و تا آخر عمر باید تو همین خونه بمونی، فهمیدی؟
- مقابلش سینه سپر کردم. دستم را روی سین هایش گذاشتم و به عقب هلش دادم. من دیگر نباید جلوی این مرد از خودم ضعف نشان می دادم:
- تو حق نداری به من دستور بدی، می فهمی؟ فکر کردی هر کاری می کنی من ساکت می شینم آره؟! گفתי در برابر همه ی کارهام سکوت کرد باز هیچی نمی گم آره؟ خیر اقا امیر همه چیز رو به سینه می کشم ولی...
- بغضم را قورت دادم و با صدای لرزانی ادامه دادم:
- تو به من خیانت کردی لعنتی! من چطوری با وجود این بی تفاوتی هات توی این خونه بمونم؟ می دونی دیگه ازت متنفرم! می خوام طلاق...
- با سیلیی که بر صورتم فرود آمد حرفم نصفه ماند و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید.
- تو گوه می خوری از من متنفر می شی فهمیدی؟ غلط می کنی که می خوام طلاق بگیری! ایلا به خداوندی خدا هم تو رو می کشم هم خودم رو ولی نمی ذارم ازم طلاق بگیری فهمیدی؟

با دادی که زد تمام تنم لرزید ولی به روی خودم نیاوردم و مشتت به سینه اش زدم و گفتم:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی! بد می بینی امیر! هیچ وقت نمی بخشمت! این رو بدون که دیگه تو واسم مردی! این عشق واسم مرد! دیگه تموم شد، من دیگه نمی خوامت!

با صورتی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود روی تخت پرتم کرد و با بهت نگاهش کردم. سریع از اتاق خارج شد و درد را بست و بعد صدای قفل شدن در به گوشم رسید. وحشت زده جیغی کشیدم و از روی تخت بلند شدم، به سمت در رفتم و با پایم بر در کوبیدم و با داد گفتم:

- امیر این در رو باز کن تو نمی تونی من رو به زور نگاه داری!

- ایلا بس کن! بس کن فهمیدی؟ هیچ جا نمی تونی بری!

هیچ جا! این رو توی گوشت فرو کن تا روزی که من زنده ام نمی دارم پات رو از این خونه بیرون بذاری! تو زن منی تا آخر هم زن من می مونی!

روی زمین سر خوردم و سرم را به در تکیه دادم.

اشک هایم سیل آلود در حال روان شدن بود و دیگر توان هیچ حرکتی را نداشتم. روحم، چسبم، قلبم و تمام جای جای بدنم شکسته بود. دستم را روی شکمم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- خیلی خستم، خیلی ناامید! اگه تو نبودی خودم را می کشتم و از این زندگی خلاص می شدم. به خاطر تو هم شده قوی می مونم قول می دم.

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و قطره ی درشت اشکی از چشمم چکید.

با گردش دستی در لای موهایم چشم هایم را از هم گشودم و پلکی زدم تا چشم هایم به نور عادت کند. با دیدن امیر که مهربان نگاهم می کرد و موهایم را نوازش می کرد متعجب و

ترسیده سریع نیم خیز شدم و از او فاصله گرفتم. نگاهم را از امیر به تختی که رویش نشستم بودم سوق دادم. مگر من روی زمین به خواب فرو نرفته بودم؟! احتما ل امیر مرا روی تخت گذاشته بود. دست امیر که روی دستم نشست با تعجب و دلهره نگاهش کردم. انگار رفتار و نگاهش تغییر کرده بود! یک جورایی عجیب و نگران آورا!

- ایلیا خیلی وقته خوابیدی بلند شو بریم نهار سفارش دادم بخوریم.

ابرویی بال دادم و دستم را محکم از دستش بیرون آوردم و با صدای بلندی گفتم:

- می خوام از این جا برم می فهمی؟! نمی خوام این جا بمونم، نمی خوام پیش شوهر خیانت کارم بمونم! مطمئن باش یه روز هم ازت جدا می شم و تو نمی تونی مانع بشی می فهمی؟
پوزخندی روی لبم هایم نقش بست و دادمه دادم:

- در ضمن تو چرا یهو مهربون شدی؟! مگه تو نبودی که می گفتمی از من متنفری؟! مگه تو نبودی که به من خیانت کردی؟!

حالت متفکری به خودم گرفتم و زمزمه کردم:

- اسم دختری که باهاش بودی چی بود؟! آهان! روژان بود. چرا نمی ری پیش اون؟ چرا نشستی پیش زنی که ازش متنفری؟ صورتش در هم رفت و دوباره دستم را محکم در دستش گرفت و گفت:

- ایلیا من بهت خیانت نکردم با خودت خیال بافی نکن.

آب دهنش را قورت و نگاهش را از من دزید و گفت:

- من ديگه می خوام زندگی آروم و بدون دغدغه باهات داشته باشم. ایا خواهش می کنم گذشته رو فرواموش کنیم دیگه من خیلی خستم! ببین به خاطر تو دیگه من قرص هام رو هم می خورم. نذار زندگیمون به هم پاشیده بشه! من معذرت می خوام واسه اون رفتارهام و حرف هام!

در چشم هایم خیره شد و با لبخند کمرنگی ادامه داد:

- دیروز هم که عید بود نشد کنار هم باشیم پاشو بریم بیرون با هم بگردیم. دستم را از دستش جدا کردم و شروع کردم به قه قه زدن و بلند بلند خندیدن! با چشم های ترسده و متعجبش به حرکاتم چشم دوخت. واقعا امیر من را احمق فرض کرده بود! به عقب هلش دادم و تشر زدم:

- تو من رو احمق فرض کردی آره؟ که بهم خیانت نکردی؟ که از کارهات پشیمونی؟ هه من هم باور کردم!

این هم روش جدیدته! چی می خوای از من؟ چی می خوای از جونم؟ دست از سرم بردار خب، چون من خستم! نه دیگه توان تحمل شکنجه هات رو دارم نه تحقیرها!

چشم گرداندم و از روی تخت بلند شدم که سریع مرا از پشت در آغوشش گرفت. ضربان قلبم ناخواسته زیاد شده بود و با سرعت خودش را به سینه ام می کوبید.

چشم هایم را بستم و سعی کردم از آغوشش در آیم که محکم تر مرا در آغوشش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- ايا خواهش می کنم ديگه بس کن! به خدا من بهت خیانت نکردم فقط می خواستم حرصت رو بر بیارم همین! باور کن من دوست دارم! خیلی می خوامت ايا خواهش می کنم با من سرد نباش! قول می دم ديگه هيچ وقت ناراحتت نمی کنم! ايا تو که دیدی بعد رفتنت چطور حالم بد شد! وقتی گفتم ازم متنفری و می خوام ازم طلاق بگیری خیلی ترسیدم ايا! به خدا من بی تو نمی تونم خواهش می کنم ديگه حرف رفتن رو هم نزن!

بغضی مشهودی که در صدایش بود قلبم را به درد می آورد ولی ديگر به امير اعتماد نداشتم. می ترسیدم اين هم بازی جدیدش باشد و باز عذابم دهد. حرف های آن زن یک لحظه هم از يادم نمی رفت و با روح و روانم بازی می کرد. دستش درست روی شکمم بود و انگار امير هم بچه اش را حس کرده بود! قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ام فرود آمد. و نفس های گرمش تنم را لرزاند. به امير

اعتماد نداشتم، نمی خواستم ديگر کنارش باشم! عشقم را در قلبم دفن می کردم و برای همیشه می رفتم. آمدنم اشتباه بود ما نمی توانستیم با هم باشیم. به سختی خودم را از آغوش امير خارج کردم و بی توجه به نگاه های خیره اش به سمت دستشویی حرکت کردم. در را بستم و از آينه ی کوچک بالی روشویی به خودم در آينه نگاه کردم. امير به من خیانت کرد! می دانستم که به خاطر نگه داشتنم در کنارش خیانتش را انکار کردم. با پشت دستم اشک هایم را پس زدم و شیر آب را باز کردم، آبی به صورتم زدم و با یک نفس عمیق از دستشویی خارج شدم. امير روی تخت نشسته بود و سرش را در میان دست هایش گرفته بود که با دیدن سرش را بلند کرد و خیره ام شد. دستی بر روی گردنم کشیدم، از جایش بلند و خواست قدمی به سمتم بردارد که به طرف در رفتم. دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم که امير برم گرداند

که از من جدا شد. آب دهنم را قورت دادم و این بار به سرعت از اتاق خارج شدم. تپش های قلبم ناخواسته زیاد شده بود و جوری به سینه ام می کوبید که انگار قصد شکافتن سینه ام را داشت. دستم را روی قلبم گذاشتم و با یک نفس عمیق به سمت پله ها رفتم. سرگیجه داشتم و این سبب شده بود دستم را روی دیوار بگذارم و آرام آرام از پله ها پایین بیایم. خواستم به سمت آشپزخانه بروم که با دیدن در خانه از راهرو گوشه ی لبم را جویدم و با استرس به پله ها نگاه کردم که مبادا امیر پایین نیامده باشد. با قدم های نسب تا تند به سمت در رفتم و دستم را روی دست گیره گذاشتم و پایین کشیدم ولی با باز نشدن در متوجه شدم که امیر در را قفل کرده بود. آهی کشیدم و چشم هایم را از روی حرص روی هم فشردم.

- خودت رو اذیت نکن تا وقتی که من زنده ام نمی ذارم دوباره ترکم کنی و بری! مخصوصاً

ص ا که این بار شرعی و قانون زخم شدی!

با شنیدن صدای امیر ترسیده شانه هایم بال پرید و سبب شد به سمت امیر بگردم و به چشم های غمگین امیر زل بزدم. گوشه ی لبم را ناخواسته گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. امیر با دو قدم بزرگ خودش را به رساند و یکی از بازوهایم را در مشتش گرفت. با احساس دستش روی چانه ام ناچار سرم را بلند کردم و به چشم های نافذش خیره شدم. صورتش را نزدیک صورتم کرد که سریع دست آزادم را روی سینه اش گذاشتم و با فشاری که وارد کردم چند سانت از من فاصله گرفت. با این حرکت آب دهنش را قورت داد و سیب گلویش بال پایین شد.

- امير اين مسخره بازی ها چيه؟ چند با بگم که دستت رو به من نزن! چند بار بگم نمی خوام پیش يه خیانتکار بمونم؟! چرا قبول نمی کنی که این عشق بینمون رو نابود کردی؟ بس کن خب؟ بس کن تا هم من هم تو یکم آروم بگیریم. چرا نمی خوی درک کنی که من و تو هیچ وقت نمی تونیم ما باشیم؟! باشه قبول من اشتباه کردم رفتم؛ ولی حداقل جز تو حتی به پسری هم نگاه نکردم! اما با وجود این که من زنت بودم بهم خیانت کردی! یعنی اون قدر در چشمت بی ارزش بود که اجازه بدی دوست دخترت به من به زنت زنگ بزنه بگه پات رو از زندگیمون بیرون بکش!

با چانه ی لرزانی که ناشی از بغض دردناکم بود ادامه دادم:

- من دیگه نمی تونم حتی نگاهت کنم! می دونی چرا؟ چون با هر دیدنت یاد حرف های اون زن می افتم که چه جور غرورم پایمال شد! چه طور تمام روح و قلبم نابود شد! هر کاری کنی باز من نمی تونم ببخشم.

با اتمام حرفم سرم را بلند کردم و به صورتش چشم دوختم. چشم های غمناک و نم دارش بیانگر شدت سنگینی حرفم بود ولی تک تک حرف هایم حقیقتی تلخ بود! امیر پلک هایش را روی هم فشرد و بعد با صدای بمی زمزمه کردم:

- هر چی هم بگی من منصرف نمی شم! تا زمانی که من رو بخشیدی و باورم کردی که بهت خیانت نکردم اجازه نمی دم از این خونه خارج بشی. تو هم این رو بدون!

بازوام را رها کرد و قدم های سریع از من دور شد. پوزخند تلخی روی لب هایم نقش بست و با احساس حالت تهوع صورتم جمع شد، دستم را روی دهنم گذاشتم و خودم را با سرعت به

دستشویی رساندم. معده ام سوز شدیدی داشت و سرم به شدت گیج می رفت. شیر آب را باز کردم و آبی به صورتم زدم. با تقه ای که به در خود شیر آب را بستم و زیر لب "بله" ای گفتم.

- الیا چت شد یهو؟ این در رو باز کن دیگه لعنتی!

با صدای نگران امیر نیشخندی زدم و از با دستمال کاغذی صورتم را خشک کردم و از دستشویی خارج شدم. بی توجه به نگاه های نگران امیر به سمت هال رفتم و روی مبل تک نفره نشستم.

- چت شد اخه! الیا می خوای بریم دکتر؟ سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم و گفتم:

- نمی خوام لازم نیست!

ابرویی بال دادم و با پوزخندی گفتم:

- امیر مگه تو من رو طعمه ی سگ های غول پیکرت نمی کردی چی شد یهو نگرانم شدی؟!

امیر سرش را پایین انداخت و گفت:

- می شه این قده بهم طعنه نزنن؟ می دونم که اشتباه کردم ولی می خوام جبران کنم.

زیر لب گفتم:

- هه که می خوای جبران کنی؟! به غرورت بر نخوره یهو؟!

امیر نفس کلافه ای کشید و دستی بر روی شقیقه اش کشید.

- هر چی بگی حق داری!

پوزخندی زدم و در سکوت به نقطه ی نامعلومی چشم دوختم.

«سه روز بعد»

مقابل آینه ایستاده و به شکم چشم دوخته بودم. لبخند کوچکی گوشه ی لبم نقش بسته بود و با فکر این که بعد چند ماه شکم برآمده می شد گوشه ی لبم را از هیجان گیزدم و دستم را روی شکم کشیدم. از حمام خارج شده بودم. احساس

می کرد کمی شکم نسبت به قبل سفت تر شده و این مرا به وجد می آورد. بعد دقایقی به سمت کمد رفتم و پیراهن گشاد قرمز رنگی که تا زانو بود به چشمم خورد و برش داشتم. بعد این که تنم کردم سشوار را هم از کمد برداشتم و در مقابل آینه مشغول خشک کردن موهایم شدم. با صدای پیامک گوشیم متعجب سشوار را خاموش کردم و روی میز آرایشم گذاشتم.

گوشی را از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم و با دیدن شماره ی ناشناسی که برایم از تلگرام عکسی فرستاده بود، سریع عکس را دانلود کردم و با دیدن آن عکس قلبم به تپش افتاد و احساس کردم گونه هایم از شدت عصبانیت به سرخی زد و نفس کشیدن هم از یادم رفت. تنم می لرزید، همچون قنجشکی که تنها زیر باران بود. تار بودن

چشم هایم نشان از سرازیر شدن اشک هایم بود. قلبم برای هزارمین بار خرد شد مثل غرورم که حتی موجود بودنش را هم از یاد برده بودم. با احساس سرگیجه روی

تخت نشستم و بار دیگر به عکس چشم دوختم. دختری در کنار امیر نشسته بود. شوهرم به جز من دست های زن دیگری را گرفته بود! گوشی را روی

تخت پرت کردم با شکم روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم اشک هایم بر روی گونه ام سرازیر شود. هیچ وقت این قدر احساس حقارت و تنهایی نکرده بودم. حرف های آن زن در سرم اگو می شود و آن عکس که حتی یک لحظه ها از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. با صدای

در اتاق که به شدت باز شد ترسیده نیم خیز شدم و به امیر که با چشم های متعجب و نگرانش خیره ام بود چشم دوختم. با دیدنش حس نفرت در وجودم پیچید و سریع نگاهم را به سمت دیگری سوق دادم. حتی راضی نبودم برای چند لحظه هم به صورتش نگاه کنم. قدمی سمتم برداشت و گفت:

- الیا چت شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ نکنه حالتخوب نیست آره؟

کنارم روی تخت نشست که سریع از جایم بلند شدم و از او فاصله گرفتم. با این حرکت تعجب امیر بیشتر شد و با چشم های نسب تا گرد شده خیره ام شد.

- ازت متنفرم! فکر نمی کردم این قدر پست باشی امیر!

دیگه تا روزی که زنده ام نمی بخشمت!

رنگ از رخس پرید و از جایش بلند شد. با دو قام بزرگ خودش را به من رساند و دستش را روی بازوام گذاشت.

خواستم خودم را از حصار دستش جدا کنم که فشار محکم تری بر بازوام وارد کرد و گفت:

- الیا باز چی شد آخه؟! چرا این حرف ها رو می زنی؟ الیا بس کن دیگه بین من هر کاری می کنم تا تو ببخشیم!

جیغ خفه ای کشیدم و با تمام قدرتم خودم را از امیر دور کردم.

- چی می گی ها تو؟! تو جز خیانت چیز دیگه ای هم بلدی مگه؟! عوضی چطور تونستی جز

من به یه زن دیگه دست بزنی ها؟

با پشت دستم اشک هایم را پس زدم و در مقابل چشم های بهت زده اش ادامه دادم:

- برو گمشو از این اتاق! نمی خوام بینیت می فهمی؟!
دستش را روی پیشانیاش گذاشت و با صدای ملتمسی گفت:
- ایلا خواهش می کنم بس کن! چند بار بهت بگم برای حرص دادنت بود. چرا نمی خوای درک کنی؟!
دستم را مشت کردم و گوشی را از روی تخت برداشتم و سمتش گرفتم.
- این هم برای حرص دادنمه؟! رفتی به یه زن دیگه دست زدی تو امیر! جز من به یه زن دیگه نگاه کردی!
- با صورتی رنگ پریده به عکس زل زد و چند بار دهنش باز و بسته شد ولی صدایی از لب هایش بیرون نیامد.
یک دفعه گوشی را روی تخت پرت کرد و دستم را گرفت و مرا در آغوشش گرفت.
- باور کن این درست نیست من حتی بهش دست هم نزدم به جون مادرم قسم درست می گم ایلا خواهش می کنم باورم کن!
لرزش صدایش نشان از بغضش بود ولی دیگر برایم اهمیتی نداشت. خواستم از آغوشش بیرون بیایم که محکم تر مرا در آغوشش فشرد و نفس عمیقی در لی موهایم کشید.
- ایلا خواهش می کنم باور کن من فقط تو رو دوست داشتم و دارم! هیچ کس نمی تونه جای تو رو بگیره. تو تمام روح و قلب منی! مگه می شه کسی از پاره ی تنش جدا بشه! خواهش می کنم حرف از رفتن نزن.

چانه ام از شدت بغض لرزید و اشکی از چشمانم روان شد. کمی از من فاصله گرفت و بوسه ای بر رد اشک های روی گونه ام کاشت. قدرت امیر دو برابر من بود و تلاش هایم برای دور کردنش از خودم بی فایده بود.

تقلا می کردم تا از آغوشش خارج شوم که با احساس دردی که در ناحیه شکم پیچید صورتم جمع شد و دستم را روی شکم گذاشتم. آخی زیر لب زمزمه کردم که امیر نگران کمی از من فاصله گرفت و نگاهش را بین دستم و صورتم گرداند. کنارش زدم و به سختی خودم را به تخت رساندم. دلم غوغا بود و ترس مثل خوره به

جانم افتاده بود. ترس از دست دادن بچه ای هنوز در آغوشم نگرفته بودم بدنم را به لرزه می انداخت. گوشه ی لبم را گزیدم و روی تخت دراز کشیدم.

- ایلا چی شده؟ کجات درد می کنه؟!

بی توجه به لحن نگران و لرزان امیر چشمانم را روی هم گذاشتم تا کمی آرام بگیرم. با بالا پایین شدن تخت فهمیدم که امیر کنارم نشست ولی باز چشم هایم را باز نکردم، در واقع نمی خواستم حتی نگاهش هم کنم. امیر در هر ثانیه حالم را می پرسید ولی من در سکوت مطلقم بودم. با کاسته شدن دردم از خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم.

از استرس گوشه ی لبم را گزیدم و به صورت غرق خواب امیر خیره شدم. احتمالاً کلید در، در جیبش بود ولی چطور می توانستم به دستش بیاورم. در همین فکرها بودم که امیر روی تخت غلتید و پشتش را به من کرد. با دیدن کلیدهایی که در جیب شلوارش بود هیجان زده نگاهشان کرد و در یک حرکت کلیدها را از جیبش در

آوردم. با حرکاتی آهسته از روی تخت بلند شدم، در کدم را باز کردم و اولین مانتو و شالی که به چشمم خورد را بیرون کشیدم و با برداشتن گوشیم از روی تخت از اتاق خارج شدم. ضربان قلبم خیلی شدیدتر شده بود و نفس هایم سخت! احساس می کردم که دست هایم سرد شده و بدنم لرز خفیفی داشت. آرام آرام از پله ها پایین آمدم و بعد به سمت در رفتم. کلیدها و گوشیم را روی جای کفشی گذاشتم، مانتوی قهوه ای رنگم را پوشیدم و شال هم رنگش را بر سرم کردم. کلیدها یکی یکی امتحان می کردم تا کلید در را پیدا کنم ولی لرزش دستم هایم تمام تمرکز را زیر و رو کرده بود. هر ثانیه به پشتم نگاه می کردم تا مبادا امیر بیدار شده و دنبالم نگردد. با سر خوردن کلید از دستم هینی زیر لب کشیدم. سریع کلید را برداشتم و با استرس باز کارم را از سر گرفتم. با صدای چرخیدن کلید نفسی از سر خوش حالی و آسودگی کشیدم و از خانه خارج شدم. این بار با تمام توانم شروع به دویدن کردم و حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم.

بی توجه به نگاه های متعجب بعضی از افراد همچنان می دویدم که وارد خیابان اصلی شدم. ایستادم و دست را روی کمر گذاشتم. نفس های پی در پی کشیدم تا ضربان قلبم نرمان و آرامش را بر وجودم تزریق کنم.

همین که کمی حالم سر جایش آمد گوشی را از جیب مانتوام در آوردم و خواستم به مادرم زنگ بزنم که با دیدن صحنه ی روبه رویم سر جایم خشک شدم و نفسم برای چند لحظه قطع شد.

با دهن باز و چشم هایی که هویدا از ترس و نگرانی بود به امیری که غضب آلود به ماشین تکیه داده و خیره نگاهم کرد چشم دوختم. سرم از استرس نبض می زد و نگاه های امیر مرا به

خلسه ی تلخی می کشاند. در یک تصمیم آنی چند قدمی عقب رفتم و بعد با تمام سرعتم شروع به دویدن کردم. صدای امیر در آن هیاهو هم به گوش هایم طنین می انداخت.

- ایسا وایسا نمی تونی از دستم در بری!

بی توجه همچنان به سمت یکی از کوچه ها دویدم و یک لحظه هم دریغ نکردم.

کم کم داشتم خسته می شدم که با کشیده شدن بازوam

توسط کسی جیغ گوش خراشی کشیدم و به امیری که با چشم های به خون نشسته به صورتم زول زده بود نیم نگاهی انداختم.

- ایسا چرا می خوای سگم کنی؟ می خوای عصبی بشم بلایی سر خودم و خودت بیارم خوب می شه؟ هان؟!

چنان عربده زد که چهار ستون بونم لرزید. نفس در سینه ام حبس شد و با چشم های لرزان به امیر نگاه کردم.

بی توجه به من که تقلا می کردم بازوam را از حصار دستش در بیارم مرا دنبالش می کشاند.

- امیر ولم کن نمی خوام باهات پیام.

در یک حرکت برگشت و چنان نگاهم کرد که چند لحظه خشکم زد. با دست دیگرش چانه ام را گرفت و جلوی صورتم داد زد:

- ایسا یه بار دیگه بین تاکید می کنم یه بار دیگه از این مسخره بازی ها در بیاری کاری می کنم که تا آخر عمرت بگی غلط کردم! مفهومی؟!

از ترس اشکی از چشمم چکید و بر دست امیر که روی چانه ام بود فرود آمد. چشم گرداند و دوباره مرا دنبال

خودش کشاند. دیگر تقلا نمی کردم و در سکوت به دنبالش افتاده بودم. همین که به ماشین رسیدیم امیر در سمت شاگرد را باز کردم و من هم در حالی که سرم را پایین انداخته و اشک می ریختم سوار ماشین شدم.

خم شد و کراواتی از داشبورد در آورد و در مقابل چشم های وحشت زده ام مچ هر دو دستم را به دستگیره ای که به سقف بالای در وصل بود بست. با چشم های گرد شده از تعجبم جیغ کشیدم:

- امیر داری چی کار می کنی؟ مگه من اسیرتم که دست هام رو می بندی؟

کارش را که انجام داد. سرش را به سمتم برگرداند چنان خیره ام شد که از ترس قلبم ریخت.

- تو زن منی! بهت گفتم حق نداری ازم جدا بشی ولی تو چی کار کردی؟ لعنتی بهت گفتم می خوام جبران کنم ولی تو گذاشتی من رو رفتی؟ باید درسی بهت بدم که دیگه تکرارش نکنی.

با چشمانی بهت زوه ام نگاهش کردم. تحمل هم حدی داشت و من دیگر واقعا داشتم روانی می شدم با این رفتارهایش!

در را بست و سریع ماشین را دور زد.

وقتی سوار ماشین شد با صدای لرزانی گفتم:

- امير چرا نمي خواي درك كني كه نمي خوامت. مگه زوره؟! تو بهم خيانت كردى عوضى با اين كارهاى هيچ وقت نمي بخشمت!
- چشم هاى به خون نشسته اش را به چشم هاى خون از اشكم دوخت و با صدائى تحليل رفته اى گفت:
- ببر صدات رو اليا! صدات در نيا! آره زوره خب؟ وقتى زنى يعنى زوره!
- چانه ام را محكم در مشتش گرفت و من را سمت خودش كشاند.
- ترس بدى در تنم نشسته بود و درد طاقت فرساى در دستانم احساس مى كردم. ماشين با سرعت سرسام آورى مى رفت و صدائى هق هق گريه ام در ماشين مى پيچيد كه ناگهان امير داد زد:
- اليا مگه نمي گم صدات درد نيا؟! از دادش بيشتر نفسم بريده شد و براى چند لحظه خشكم زد. امير واقعا به سيم آخر زده بود.
- بالخره بعد نيم ساعت ماشين را جلوى خانه نگه داشت.
- از ماشين پياده شد و به سمتم آمد. دست هايم را كه بسته بود را باز كرد. مچ دست هايم را با صورتى در هم ماليدم كه امير گفت:
- بيا پايين.

جرات نداشتم پیاده بشوم و از ترس اشک هایم بر روی گونه ام روان می شد. امیر وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم یکی از بازوهایم را در مشتش گرفت و مرا بیرون کشید و دنبال خودش به سمت خانه روانه کرد.

همین که کلید را از جیب شلوارش در آورد در را باز کرد و با هم وارد شدیم. به سمت پذیرایی رفتیم و بعد امیر روی کاناپه هلم داد و در حالی که کتتش را در می آورد با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- حال کارت به جایی رسیده از دستم فرار می کنی آره؟

"آره" را تقری با فریاد زد جوری که دوباره لرزیدم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم. آب دهنم را همراه با بغض سخت شده ام قورت دادم و با صدای لرزانی زمزمه کردم: - اول و آخر که می رم و تو نمی تونی مانعم بشی!

با چشمان سرخ شده و نمناکش جوری خیره ام شد که ته دلم فرو ریخت.

نگاهم را از نگاهش دزدم که این بار کنار پاهایم زانو زد.

چانه ام را در دستش گرفت و وادارم کرد سرم را بلند کرده و نگاهش کنم. ناچار به چشم هایش خیره شدم که زمزمه وار پچ زد:

- من دوست دارم الیا، چرا نمی خوای بفهمی آخه؟! من می میرم برات، من طاقت دیدن یه قطره اشکت رو ندارم الیا! تو عشق منی درکم کن لعنتی، درکم کن!

در چشمان نمناکش غرق شدم و گفتم:

- من نمی تونم دیگه ببخشم تو هم این رو درک کن!

خودش را کامل به سمت کشید که وحشت زده خودم را عقب کشیدم. بدنش با بدنم برخورد کرد که با چشمان لرزانم نگاهم را بر صورتش چرخاندم.

- من هیچ وقت از دست تو خسته نمی شم! هر کاری می خوای بکن، هر چی می خوای بگو ولی من هیچ وقت دست از دوست داشتنم بر نمی دارم.

چشمانم را باز عجز بستم. اشکاتم ناخواسته بر روی گونه ام چکید که امیر کمی صورتش را به سمت گونه ام تمایل داد. زیر لب با صدای لرزانی گفتم:

- امیر خواهش می کنم بس کن!

کمی از من فاصله گرفت و ملتمس خیره چشمانم شد.

- ایلیا خیلی ترسیدم که باز هم از دستت بدم. خواهش می کنم بذار آروم شم.

سرم را به عنوان منفی تکان دادم ولی او بوسه های ریز و درشتش را بر تمام اجازة ی صورتم از سر گرفت.

از استرس انگشت اشاره ام را جویدم و به گوشی امیر که روی میز عسلی بود خیره شدم. باید به مامانم همه اتفاقات را می گفتم. صدای شر شر آب نشانگر این بود که امیر هنوز مشغول حمام کردن بود. با یک تصمیم ناگهانی تلفن امیر را برداشتم و با دست های لرزانم وارد مخاطبین شدم، شماره ی مادرم را گرفتم. نفس هایم از استرس تند و تپش قلبم شدت گرفته بود. بعد از چند بوق صدای مادرم به گوشم طنین انداخت.

- سلام امیر جان.

- مامان منم ایلیا.

بغضم را همراه آب دهنم قورت دادم و ادامه دادم:

- مامان تو رو خدا من رو از این جا نجات بده.

مادرم بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- الیا چی شده؟ امیر اذیتت کرده؟

اشکی که بر روی گونه ام چکید را با پشت دستم پس زدم و جواب دادم:

- مامان از اولین روزی که ازدواج کردیم اذیتم می کنه!

حال هم بهم خیانت کرد و خواستم جدا شیم ولی تو خونه حبسم کرده! خواهش می کنم نجاتم

بده بع دا همه چی رو بهت توضیح می دم.

مادرم با صدایی که تعجب و عصبانیت در آن موج می زد گفت:

- الیا تو چرا بهم تا الن نگفتی؟! باشه الن با پلیس میام اون جا نگران نباش! نترس باشه؟ تو

حامله ای خدای نکرده بلایی سر بچت میاد!

با صدایی که انگار از ته چاه می آمد زمزمه کردم:

- باشه فقط زود بیا من دیگه نمی تونم تحمل کنم.

مادرم سرسری "باشه" ای گفت و تماس را قطع کرد.

چشم های لرزانم را به در حمام دوختم و بعد سریع گوشی را سر جایش گذاشتم. به سمت

کمدم رفتم و یک شلوار مشکی و پیراهن یاسی رنگی را برداشتم و تنم کردم. با نشستن دستی

بر روی بازوام هینی از ترس کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم. امیر که ترسم را دید دستش

را از روی بازوام برداشتم و گفت:

- ببخشید نمی خواستم بترسونمت.
سرم را تکان دادم و سکوت کردم. نگاهم به حوله ی تن پوشی که تنش بود انداختم و گفتم:
- من می رم بیرون تو هم لباس هات رو بپوش.
بدون این که نگاهش کنم از کنارش رد و از اتاق خارج شدم. در را بستم و دستم را بر روی قلبم که به شدت می تپید گذاشتم. با نفس عمیقی که کشیدم چشم هایم بسته شد.
قدمی به سمت پله ها برداشتم و دست های سرد شده ام را مشت کردم. آرام آرام از پله ها پایین آمدم و وارد حال شدم. روی مبل تنک نفره نشستم و دست را روی شکمم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:
- مامان بزرگ یکم بعد میاد نجاتمون می ده عزیزم.
چند دقیقه بعد امیر با یک پیراهن مشکی و شلوار جین که بر تنش بود از پله ها پایین آمد و با دیدنم لبخندی زد و گفت:
- گلم می خوام غذا سفارش بدم. تو چی می خوای؟ نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و در حالی که با ناخن هایم بازی می کردم زیر لب گفتم:
- من چیزی نمی خورم.
صدای قدم هایش را شنیدم ولی سرم را بلند نکردم. یکی از بازوهایم را در دست تنومندش گرفت و گفت:
- چرا همچنین رفتار می کنی الیا؟! بین من می خوام کارهام رو جبران کنم. خواهش می کنم دست از لجبازی بردار بذار زندگیمون رو بکنیم.

احساس می کردم صورتم از شدت عصبانیت و حرص به قرمزی زد.

از جا برخاستم و با تمام توانم بر روی سینه اش مشت زدم.

- از کدوم زندگی حرف می زنی ها؟! کدوم؟ تو نابودمون کردی می فهمی؟ بهم خیانت کردی چی رو می خوای جبران کنی؟! مگه ایایی هم باقی گذاشتی که می خوای جبران کنی! تو من رو کشتی خب؟! این رو بدون که اییا برای همیشه واست مرد.

با چشمان ناباور و بهت زده اش نگاهم کرد و سیب گلویش بال پایین شد. مچ هر دو دستم را گرفت و مرا در آغوشش پرت کرد. اشکانم مثل سیل بر روی گونه ام فرود آمد و پیراهن امیر را دستم مشت کردم. امیر سخت من را در آغوشش گرفته بود و بوسه های پی در پی بر روی موهایم می کاشت.

- من رو ببخش اییا خواهش می کنم . نمی خواستم به خدا نمی خواستم این قده ناراحت کنم. ببخشید گلم!

در عالم دیگری سیر می کردم و بی توجه به زمین و زمان برای آخرین بار خودم را در آغوش امیر جای دادم.

با صدای زنگ در به آرامی از آغوش امیر خارج و به صورتش آشک آلودش خیره شدم. این ازدواج از اول هم پایان بود، پایانی برای عشق من و امیر! دیگر همه ی آن عشق و علاقه ای که بینمان بود پایمال و سبب ویرانی زندگیمان شده بود. امیر از من فاصله گرفت و بعد این که اشک هایش را با پشت دستش پاک کرده به سمت در رفت و همین که در را داد مادرم سیله ی محکمی بر صورتش فرود آورد.

- چطور تونستی این بلاها رو بر سر دخترم بیاری ها؟!

چطور تونستی دخترم رو توی خونه زندانی کنی؟ من بهت اعتماد کردم، دخترم رو به دست سپردم که نابودش کنی؟

پشت امیر به من بود ولی می توانستم حدس بزنم که چشم هایش مملو از شرمندگی و پشیمانی شده بود.

مادرم امیر را کنار زد و با دیدنم به سمتم آمدم و مرا در آغوش کشید. صدای هق هق های گریه ام در خانه می پیچید و مادرم هم پا به پایم اشک می ریخت. کمی از مادرم جدا شدم و به امیر که پلیسی دست بندی به دست هایش می بست نگاه کردم. از خانه خارج می شدند که لحظه ی آخر برگشت و نگاهش را قفل چشم هایم کرد. چشمانش پر بود از شرمندگی و التماس و غمگینی! با دیدنش دلم انگار از غم منفجر شد و ناخواسته سرم را پایین انداختم. با کمک مادرم از پله ها بال رفتیم و وارد اتاقم شدیم. در کمدم را وا داد و از بینشان مانتوی سرمه ای رنگی را بیرون کشید. مانتو را از دستش گرفتم و بر تنم کردم. اشکهایم پرده ی دیدم را تار کرده و بغض دردناکم گلویم را به اسارت کشیده بود. مادرم شالی را بر سرم کرد و دستی بر روی گونه های خیس از اشکم کشید.

- بسه دیگه گلم ببین همه چی تموم شد!

چانه ام از شدت بغض لرزید و قطره ی اشک درشتی از چشمم پایین چکید.

روی تخت دراز کشیده و به سقف سفید خیره شده بودم.

دلم انگار از غم منفجر می شد. روی تخت غلتیدم و چشم هایم را بستم ولی فکر خیال مانع آرام گرفتتم می شد. چشم هایم از شدت گریه می سوختند و پلک هایم سنگینی می کرد. آهی کشیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم. تنها امیدم خلاصه می شد در این بچه! میان این همه بغض لبخند پهنی روی لب هایم نقش بست. مشغول حرف زدن با بچه ام شدم که شاید کمی از این حال و هوا خارج شوم. با صدای باز شدن در نگاهم را به سمتش سوق دادم. مادرم با چشم های هویدا از اندوهش خیره ام شده بود. قدم سمتم برداشت و کنارم روی تخت نشست.

نیز خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم. مادرم دستی بر روی موهایم کشید و گفت:

- آگه حوصله داری توضیح می دی چی اتفاقاتی بین امیر و تو افتاده؟

چشم های را بستم و با یک نفس عمیق شروع کردم به توضیح همه ی اتفاقاتی که تا به حال رخ داده بود.

- قبل از ازدواجمون همین که می دونی سعی می کردم من رو ببخشه. بعد چند ماه درست روزی که با هم به رستوران رفته بودیم بهم گفت که من رو بخشیده! اون روز از ته خوش حال شدم که بالخره به هم می رسیم ولی همش خیال باطل بود. روزی جشن ازدواجمون وقتی که به خونمون رفتیم...

آب دهنم را همراه با بغضی که مثل گردویی درشت گلویم را احاطه کرده بود قورت دادم وبا بغض کوتاهی ادامه دادم:

- بهم گفت که همه ی اون رفتارها و بخشیدنش فقط به خاطر گرفتن انتقام بود. می خواست انتقام ترک کردنم رو بگیره ولی من می خواستم با هم یه خانواده ی خوشبخت بشیم. صبح من رو به انباری داخل باغش حبس کرد.

اشکی از چشمم روان شد و نفسم برای چند لحظه قطع!
اشک هایم را پس زدم و غرق در چشم های نمناک مادرم ادامه دادم:

- روزی که جشن ازدواج رونیا و آرتام بود پسری جلوی راهم رو گرفت و گفت که گویی من باهات توی ترکیه رابطه داشتم و دوست بودیم! امیر با شنیدن حرف های اون پسر خیلی عصبی شد و فکر کرد که بعد این که ترکش کردم و رفتم به ترکیه و با اون پسر بودم. من رو باز به باغش برد و...

احساس می کرد با هر کلمه ای که از لب هایم بیرون می جهید صدای خورد شدن قلبم را می شنیدم.

- دست هام و پاهام رو بست و بعد در سگ های غول پیکرش رو هم شل کرد. چه قدر التماس کردم تا من رو اون جا، میون اون سگ های وحشی رها نکنه ولی با تموم بی رحمیش من رو اون جا رها کرد و رفت. بعد چند ساعت سگ ها تونستند در رو بشکنن. به سمتم حمله کردن و...

مکثی کردم و پاچه ی شلوار سیاه رنگم را کمی بال کشیدم. مادرم با دیدن رد دندان های سگ ها هینی کشید و با چشم های گرد شده اش به پاهایم خیره شد.

- حال وقتی که به ماه عسل رفتیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- برای پیاده روی به سمت جنگل رفتیم ولی اون درست در وسط جنگل و شب تاریک با دست و چشم بسته ترکم کرد و رفت. ماما خیلی ترسیدم! خیلی قلبم شکسته شد! باورم نمی شد که اون همون امیری بود که عاشقانه هم رو دوست داشتیم. حال این ها به کنار! همه این رفتارهاش رو به سینه کشیدم ولی روزی که فهمیدم حاملم دنیا سرم خراب شد. می خواستم به امیر خبر

حامله شدنم رو بدم ولی دختری بهم زنگ زد و گفت که اون و امیر با هم رابطه دارن. حال بد و بی راه هاش رو هم دیگه نمی گم. با فهمیدن این موضوع دیگه نتوانستم این همه اجازه بدم غرورم شکسته بشه. تموم لباس هام رو جمع کردم و خواستم برم ولی امیر اون روز تو خونه حبسم کرد.

دیگر نتوانستم خود دار باشم و صدای هق هق های گریه ام در اتاق پیچید. با فرو رفتن در آغوش مادرم دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و شروع کردم به اشک ریختن. مادرم هم پا به پایم گریه می کرد و مدام نوازشم می کرد؛ ولی هیچ یک از کارهایش تسکین دردهایم نمی شد.

«امیر»

«دو هفته بعد»

از پنجره به اتاق الیا چشم دوخته بودم. خیلی دلتنگش بودم! جوری که قلبم به شدت بر سینه ام می کوبید. با خاموش شدن تمام چراغ های خانه نفس عمیقی کشیدم. دستم را روی میله های پنجره ها گذاشتم و آرام آرام به

سمت بال حرکت کردم. دستم را روی بالکن اتاق الیا گذاشتم و به سختی خودم را بال کشیدم. تمام

رفتارهایم مثل دزدها بود! با این فکر توی گلو خندیدم و دستم را روی دستگیره ی در تراس گذاشتم. با صدای تیک باز شدن در نفسی از سر آسودگی کشیدم و وارد اتاق شدم. با دیدن الیا که لباس خواب سفید رنگی تنش بود و کمی پتو از رویش کنار رفته بود لبخندی بر روی لب هایم نقش بست. درست مثل فرشته ها شده بود!

با قدم های سبک به سمتش حرکت کردم و دستم را روی بازوش کشیدم و آب دهنم را با صدا قورت دادم.

چه قدر دلم برای لمس تنش تنگ شده بود. نفسم را بیرون دادم و عطر تنش را وارد ریه هایم کردم. به صورتش نگاه کردم که تکانی خورد و چشم هایش را از هم گشود. با دیدنم ترسیده دستش را روی سینه ام گذاشت سعی کرد مرا از خودش دور کند.

چون دستم را روی دهنش گذاشته بودم نمی توانستم متوجه بشوم که چه می گوید. خیسی چشم هایش باعث شد بود که صورتم نم اشکش را بگیرد. همان طور که بوسه هایی بر روی گونه هایش می کاشتم در گوشش زمزمه کردم:

- الیا خواهش می کنم یه شانس بهم بده بذار جبران کنم.

سرم را بلند کردم و خیره در چشم هایش گفتم:

- به خدا نفسم به نفست بنده!

با التماس زیادی ادامه دادم:

- تنهام نذار!

با چشم های خیس و بغض دارش جوری نگاهم کرد که قلبم به درد آمد.

- دستم رو برمی دارم اما جیغ نزن باشه؟

سرش را تکان داد. به آرامی دستم را برداشتم که یک دفعه نفس عمیقی کشید با گریه و عصبانیت تشر زد:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

- من رو ببخش الیا، به خدا بی تو جون می دم.

چشمانش از تعجب گرد شد؛ ولی باید کار را تمام می کردم و همه حرف هایم را می گفتم حتی به قیمت کوچیک کردن خودم!

- بگم غلط کردم خوبه؟ بگم گوه خورم؟

چشمانش روی صورتم دو دو می زدند و ناباور نگاهش را از من نمی گرفت! آب دهنم را قورت دادم و با لکنت لب زدم:

- می دونم این غلط کردن و پشیمونی من فایده نداره و در برابر زجرایی که من بهت دادم چیزی نیست؛ ولی...

دستی به یقه ام کشیدم، احساس خفگی باعث شد دکمه بالیی پیراهنم را با فشار باز کنم. با یک نفس عمیقی ادامه دادم:

- امیدوارم یه شانسی بهمون بدی و برگردی پیشم!

چند ثانیه هیچ حرفی نزد؛ ولی یک دفعه با شلیک خنده بلندش که در اتاق پیچید

متعجب خیره خنده های بی امانش شدم. نمی دانم چند دقیقه بود ولی برای من انگار سال ها گذشت. ناراحت خیره خنده های هیستریکش شدم. نگاهش تا به من می افتاد باز خنده از سر می گرفت. به سختی دستش را جلوی دهنش گرفت و بریده بریده لب زد:

- امیر واقعا تو فکر می کنی با اون بلاهایی که سرم آوردی ببخشم؟ برو دیگه نمی خوام ببینمت. ان این جا اومدنت هم جرمه متوجهی؟! زود گورت رو گم کن وگرنه همین ان به پلیس زنگ می زنم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم بغضی را که به گلوم فشار می آورد سبک کنم. آرام به سمتش رفتم و گفتم:

- ایا تو رو خدا گوش کن. من یه اشتباه خیلی بزرگ کردم، قبول! ولی ازت خواهش می کنم یه فرصت، فقط یه فرصت واسه جبران بهم بده! به خدا عین سگ پشیمونم. دستش را روی سینه ام گذاشت و فشاری محکمی بر سینه ام وارد آورد.

- نیا جلو!

دستم را به نشانه ی تسلیم بال بردم و گفتم:

- هیس! ان مامانت رو بیدار می کنی! من یه غلطی کردم و ان سعی دارم جعمش کنم! خواهش می کنم کمک کن!

ایا به دادم برس! نذار عشقمون از هم پياشه! به خدا دوست دارم. تموم زندگیمی! بدون تو دووم نمی یارم!

با عصبانیت در حالی که سعی می کرد مرا کنار بزند گفت: - من دیگه زنت نیستم.

هلم داد و با عصبانیت ادامه داد:

- برو کنار خفم کردی!

دستانم را در میان موهایم فرو بردم و با صدای لرزانی زمزمه کردم:

- اما هنوز زنی من که طلاق ندادم.

با لحن تحلیل رفته ای گفت:

- چند روز دیگه همه چیز تموم می شه، بیخود دلت رو صابون نزن!

با التماس در حالی که بازویش را نوازش می کرد گفتم:

- الیا خواهش می کنم فقط یه شانس کوچیک بهم بده.

با عصبانیت خیره چشم های ملتسم نگاه کرد و با بی رحمی تمام گفت:

- من دیگه نه تو رو دوست دارم نه حاضرم بهت شانس بدم.

مشت محکمی به بازوام زد گفت:

- برو دیگه!

با بغض مشهودی که گلویم را چنبره زده بود برای آخرین بار نگاهم را در صورتش گرداندم و

به سمت بالکن حرکت کردم.

مشت های گره شده ام را پی در پی بر دیوار می کوبیدم و اسم الیا را با تمام وجودم داد زدم.

چشم های اشکیم صورتم را به شوری کشیده و قلبم با درد به سینه ام می کوبید. سرم را این

بار به دیوار کوبیدم و بر روی زمین فرود آمدم.

- احمق راحت شدي اليا ديگه ازت متنفره! داره مي ره، داره ترکم مي کنه!

دادي از درد قلبم زدم و سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم.

با کرختی از جایم بلند شدم و طبق معمول روی تخت دراز کشیده و چشم هایم را محکم روی هم فشردم تا کمی از درد چشمانم کاسته شود. روی تخت غلطی زدم و بالش اليا را بغل کردم. با یاد بلاهایی که بر سر اليا آوردم قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی بالش اليا ریخت. فکر می کرد با بی رحم بودنم اليا را کنار خودم داشته باشم؛ ولی زندگی خودم و اليا را خراب کردم. ان باید عاشقانه زندگی می کردیم نه این که من هر روز و هر شبش را برایش زهر می کردم. با صدای در از خلسه ی اندوهناکم خارج شدم ، به زحمت از جایم بلند شدم و از پله ها پایین آمدم. به سمت در رفته و دستم را بر روی دستگیره گذاشتم. با دیدن سربازی که پوشه ای زیر بغلش بود، قلبم مچاله شد. دستم را محکم به قاب در بند کردم، صدای کوبش بلند قلبم به گوش هایم می رسید. حدس این که این احضاریه از طرف چه کسی بود برایم سخت نبود! حتی فکرش هم به تنم لرزه می انداخت.

بدون توجه به حال خرابم "سلام" ی زیر لب گفتم و از بین پوشه های در دستش برگه ای بیرون کشیدم و به سمتم گرفتم . با دست های لرزان برگه را گرفتم، حتی جرات نگاه کردن به برگه را هم نداشتم. با امضا کردن برگه تحویل ، با خدافظی کوتاهی که باز بی جواب ماند، رفتم.

در را بستم و کنار در پاهایم سست شد و روی زمین نشستم، برگه مچاله شده بین دست هایم را باز کردم. با دیدن احضاریه دادگاه برای طلاق اشک در چشمانم حلقه زد. عصبی برگه را هزار تکه کردم و داد بلندی کشیدم. تلو تلو خوران بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. وارد

دستشویی شده و شیر آب را باز کردم و مشت پر آب به صورتم پاشیدم. سرم را که بال گرفتم، با دیدن خودم در آینه یاد نگاه مظلوم الیا وقتی که مثل روانی ها به او تعرض کردم افتادم. مشت محکمی به آینه کوبیدم که فرو رفتن تکه های شیشه را در دستم حس کردم. با صورتی جمع شده و نفس های بریده دست خونیم را به لبه روشویی تکیه دادم. زیر لب مثل دیوانه ها با خودم زمزمه می کردم:

- نباید کوتاه بیام. الیا مال منه!

با این فکر با دست سالمم جعبه کمک های اولیه را از کمد کوچک بالی روشویی بیرون کشیدم و بتادین را بی توجه مستقیم روی زخم دستم ریختم. با حس سوزش عمیقی که در دستم پیچید صورتم از درد جمع شد. البته درد قلبم بیشتر از این دردها بود. بعد از اتمام کارم از دستشویی خارج شدم. در کمد لباس هایم را باز کردم و با دیدن لباس های الیا از شدت ناراحتی دندان هایم را روی هم فشار دادم و سریع پیراهن سفیدی برداشتم و در کمد را بستم. باید هر طور هم شده الیا را راضی می کردم.

نزدیک های خانه ی الیا بودم که با دیدن الیا و رونیا در پیاده رو کمی سرعت ماشین را کم کردم. با دیدنش حتی از این فاصله هم صدای تپش های شدت گرفته ی قلبم به گوشم طنین انداخت. کوچه خلوت بود و جز چند نفر، کس دیگه ای نمایان نبود. به دنبالشان افتادم و بعد این که به در خانه اش رسیدند ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم. الیا پشتش به من بود و مرا نمی دید. نفس عمیقی کشیدم و با صدای تقری با بلندی اسم الیا را صدا زدم. الیا با شنیدن صدایم انگار سر جایش می خکوب شد و برای چند دقیقه ای هیچ حرکتی نکرد. سمتم برگشت و با چشمان پر اشکش به صورتم خیره شد. چشمانش مملو از اشک بود؛ ولی هنوز مرواریدهای تابانش که خنجر به قلبم فرو می ببرد نباریده بود. آب دهنش را قورت داد و با

این حرکتش سیب قلویش بال پایین شد. چند قدمی به سمتش برداشتم و لبانم را با زبانم تر کردم.

- ایایا می شه چند لحظه صحبت کنیم؟

سرش را به عنوان مخالفت تکان داد. نگاهم را به

رونیایی که تکیه به در نظاره گر ما بود سوق دادم و رو به ایایا با صدای بمی زمزمه کردم:

- فقط چند دقیقه خواهش می کنم.

چند قدم دیگر به سمتش رفتم که دست لرزانش را جلوام گرفت و عصبی غرید:

- بسه هرچی گند زدی به زندگیم برو از این جا!

نگاه لرزانش را در صورتم چرخاند و روی پیشانی ورم کرده ام مکث کرد. برای چند ثانیه

نگاهش رنگ نگرانی گرفت؛ ولی سریع نگاهش را از صورتم دزدید. کلید را از کیف سیاه

رنگش در آورد و در را باز کرد. تازه چشمم به لباس هایش افتاد، مانتوی آبی رنگی بر تن

داشت و زیباییش را دو چندان کرده بود. خواست داخل خانه بشود که سریع مچ دستش را

اسیر دست تنومندم کردم.

ایایا عصبی به طرفم برگشت و تشر زد:

- به من دست نزن!

از این که دستش باز در دستانم بود و لمسش می کردم حس خوب در تمام وجودم موج زد.

- ولم کن لعنتی!

از خلسه ی شیرینم خارج شدم و به جای این که دستش را ول کنم بدون توجه به رونیا داخل خانه هلش دادم. با چشم های گرد شده و با نفس نفس نگاهم کرد که در رو بستم و بین خودم و دیوار قفلش کردم.

- بین الیا من هیچ وقت تاکید می کنم هیچ وقت ازت طلاق نمی گیرم فهمیدی؟ پوزخند تلخی زد و گفت:

- تو بخوای نخوای من ازت طلاق می گیرم!

قلبم داشت از این بی اعتنائیش منفجر می شد. بغض دردناکی باز به گلویم چنگ انداخت که سعی کردم مهارش کنم. دستش را روی سینه ام گذاشت و فشاری وارد کرد! الیا

بی حرکت سر جاش خشکش زده بود و فقط صدای نفس های عمیقش به گوشم می رسید.

یک دفعه به شدت هلم داد و سیلِ لای

محکمی بر گونه ام فرود آورد.

ناباور نگاهم را بر چشمان خشمناکش چرخاندم که با تمام قدرتش کنارم زد و در را گشود و گفت:

- از خونم گمشو بیرون!

دستم را مشت کردم و سعی کردم بر بغضی که گلویم را می فشورد غلبه بشوم. با قدم های محکم از خانه خارج شده و سوار ماشینم شدم. پایم را روی پدال گاز فشردم و با تمام سرعت ماشین را به جای نامعلومی راندم.

بعد آن روز به رونیا زنگ زدم و خواستم تا برای به دست آوردن دل الیا به من کمک کند و او هم خدا را شکر رضایت داد. طبق نقشه ای که کشیده بودم رونیا الیا را جایی که می خواستم

می آورد. فقط می خواستم برای نرم کردن دلش نسبت به خودم اقدامی کرده باشم. در پوست خودم نمی گنجیدم و حتی خیال این که چشم های قشنگش را دوباره از نزدیک بینم و تنش را لمس کنم مرا به وجد می آورد. با دقت همه ی تدارکات را تنظیم کرده بودم. کلافه موهایم را چنگ زدم و نگاه کلی به دور و بر انداختم، همه چیز رو به راه بود! کافه ی دوستم را اجاره کرده و با شمع ها و گل برگ های زیبایی دو تا دور کافه را آراسته بودم. بوی خوش گل ها در مشام می پیچید. با

فکر الیا لبخندی بر گوشه ی لبم نقش بست و زیر لب زمزمه کردم:

- ایای من زیباتر و خوش بوتر از این گل هاست.

پنجره ی کافه به شکل دایره و چند میز مربع شکل زیبایی چیده شده بود. با رضایت اطرافم را نگریستم و زیبایی چیده شده بود. با رضایت اطرافم را نگریستم و منتظر آمدن الیا شدم. می خواستم روزی فراموش نشدنی برای الیا درست کنم. نفس عمیقی کشیدم که با شنیدن صدای الیا و رونیا کلافه دور خودم چرخیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. با دیدنش درست جلوی در کافه که مبهوت سرجایش خشکش زده بود و پلک هم نمی زد استرس در تمام وجودم پیچید. درحالی که نگاهش را متعجب به اطراف می چرخاند با حرفی که زد از ترس چند قدم به سمتش برداشتم.

- هه! پس همه ی این ها به نقشه بود!

با ابروهای گره خورده نگاهش را بین رونیا و من چرخاند و ناباور لب زد:

- باورم نمی شه من رو این جا و پیش این آورده باشی!

با چشم و ابرو مرا نشان داد. رونیا با نگرانی خواست به طرفش حرکت کند که دستش را جلویش گرفت و عصبی غرید:

- رونیا ازت این انتظار رو نداشتم.

خواست عقب برگردد و از کافه خارج بشود که با چند قدم بزرگ خودم را به الیا رساندم و دستش را از پشت گرفتم.

چون انتظارش را نداشت به طرفم برگشت و در آغوشم فرو رفت. درحالی که تقلا می کرد از من جدا شود با سر به رونیا اشاره کردم که تنهایمان بگذارد. با رفتن رونیا همان طور که در آغوشم قفل بود به طرف میز حرکت کردم و بدون این که از خودم جدایش کنم روی صندلی نشستم. بدون این که حرفی از لب هایش

خارج شود نفس عمیقی کشید. آرام دستانم را از دورش باز کردم که بعد از مکثی سریع از من فاصله گرفت و رو به رویم ایستاد. با دیدن چشم های به خون نشسته اش ته دلم فرو ریخت و از ناامیدی سرم را تکان دادم. با خشم نگاهی به کیک روی میز انداخت و یک دفعه با

عصبانیتی که تمام وجودش را فرا گرفته بود با یک حرکت بلندش کرد و جلوی چشمان بهت زده ام روی زمین کوبید. لب های لرزانم را تکون داد و با بهت نالیدم:

- الیا!

دستش را عصبی جلوام تکون داد و با حرص لب زد:

- اسم من رو به زبونت نیار فهمیدی؟ الیا مرد تو کشتیش لعنتی!

قدرت گفتن هیچ حرفی را نداشتم و انگار آن لحظه حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود. الیا نفس من بود چه طور می توانستم با دوریش نفس بکشم؟ با این فکر این که الیا از من طلاق بگیرد و هرگز نمی توانم نزدیکش بشوم سرم نبض زد و با عصبانیتی که آن لحظه در وجود جرقه زد بود سریع از جایم بلند شدم.

الیا ترسیده چند قدم عقب رفت؛ ولی قبل این که بتواند کاری بکند از مچ دستش گرفت و الیا را دنبال خودم به سمت ماشین کشاندم. در ماشین را گشودم و مقابل ها چشم های درشت شده از تعجب الیا و نگاه های بهت زده ی رونیا، الیا را به سختی سوار ماشین کردم.

- امیر داری چی کار می کنی؟ ولم کن نمی خوام باهات جایی بیام.

مشتی بر سینه ام کوبید؛ ولی من بدون امتناع به کار و حرف هایش در را بستم و قفل کردم. الیا پی در پی بر شیشه ی ماشین می کوبید و می گفت:

- این در رو باز کن نمی تونی من رو به زور جایی ببری!

سوار ماشین شدم و پایم را روی پدال گاز فشردم.

می توانستم صدای نفس های بلند الیا را بشنوم. کارش به جایی رسیده بود که از من، از عشق می ترسید. لعنت بر من و حماقت های احمقانه ام!

- الیا الیای منم جایی و روزان رو هم می یارم اون جا تا همه چی رو برات توضیح بده.

خواهش می کنم دیگه دست از سر لج بازی بردار. من تو رو دوست دارم و مطمئنم که تو هم من رو دوست داری پس آروم باش تا من خودم رو اثبات کنم، باشه؟

ایا انگار متوجه شد که حریف من نمی شود یا شاید هم این بار قصد کرد تا کوتاه بیاید در سکوت از پنجره به بیرون خیره شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم، بالخره می توانستم خودم را اثبات کنم تا مانع از هم پاشیدن زندگیمن بشوم.

بعد از نیم ساعت ماشین را جلوی در باغ متوقف کردم و رو به ایا گفتم:

- خواه شا پیاده شو.

ایا با صورتی رنگ پریده و نگران به صورتم چشم دوخت و بعد مکث کوتاهی از ماشین پیاده شد.

خوش حال از این که توانسته بودم راضیش کنم لبخندی بر روی لب هایم نقش بست. با هم به سمت ویلای باغ حرکت کردیم. طبیعت و زیبایی باغ مثل همیشه بود!

کلید در را از جیب شلوارم در آورده و در را گشودم. ایا با قدم های آرام وارد خانه شد و من هم پشت سرش وارد شده و در را بستم.

- ایا تو الن جا منتظر بمون من برم روژان رو پیدا کنم تا بیاد همه چی رو برات توضیح بده! خواهش می کنم عزیزم یکم منتظر بمون تا پیام، باشه؟ ایا سرش را تکان داد و گفت:

- امیر به خدا خیلی خستم! بیشتر از اونی که فکر

می کنی. دیگه طاقت این همه درد و غصه رو ندارم. دیگه هم جسم و روحم خستس. این آخرین شانسیه که بهت می دم امیدوارم که بتونی خودت رو ثابت کنی و گرنه جوری می رم که حتی تا آخر عمرت نتونی پیدام کنی.

لبخند غمگینی بر روی لب هایم نقش بست. چند قدم نزدیکش شدم و دستش را در دستم گرفتم. بوسه ای بر دستش کاشتم و گفتم:

- بهت قول می دم همه چی رو درست کنم! مرسی که بهم شانس دادی.

بلا

متقا لبخند کم جانی زد و گفت:

- این شانس رو هم برای خودم هم...

مکشی کرد و نگاهش را از چشم هایم به زمین سوق داد.

با ابروهای بال پریده متعجب پرسیدم:

- هم چی؟

سرش را تکان داد و زیر لب "بع" دا توضیح می دم "ی گفت.

کنجکاو و متعجب به صورتش زل زده بودم.

- می گم بع دا توضیح می دم تو فع لا به فکر اثبات خودت باش.

خواستم در آغوشم بگیرمش که دستم را جلوام گرفت و گفت:

- نه امیر خواهش می کنم نزدیکم نشو!

غمگین نگاهم را از صورتم دزدیدم و زیر لب "باشه" ای گفتم. دوباره به سمت در رفته و از

خانه خارج شدم. با فکر این که نکنه الیا از خانه فرار کنه در را قفل و با قدم های محکم به

طرف ماشین حرکت کردم. سوییچ ماشین را زدم و سوار شدم. چشم های را روی هم گذاشتم،

باید روژان را پیدا کرده و وادارش می کردم تا تمام حقایق را برای الیا توضیح دهد. نفسم را آه مانند بیرون دادم و ماشین را روشن کردم.

«الیا»

روی مبل های راحتی نشسته و منتظر امیر بودم تا روژان را این جا بیاورد. استرس و نگرانی منجر شده بود سوزش هایی در معدم بیچد. احساس سرما می کردم و در خودم جمع شده بودم. می دانستم که این استرس برای خود و بچه ام سم بود؛ ولی دستم خودم نبود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. با فکر این که شاید امیر واقعا به من خیانت نکرده لبخندی بر روی لب هام نشست؛ یعنی می توانستیم خانواده ی سه نفره ی خوش حال شویم؟! مطمئن بودم که امیر عاشق بچه ها بود! با خودم فکر کردم که آخرین شانسی که به امیر دادم فقط به خاطر بچه ام بود تا بی پدر بزرگ نشود؟! من نمی توانستم عشقی که کل وجودم را فرا گرفته بود را انکار کنم. عشقی که به امیر داشتم حتی در تمام رگ های وجودم جریان داشت. آهی کشیدم و چشم هایم را روی هم فشردم. با صدای چرخش کلید در، پر صدا آب دهنم را قورت دادم و با زانوهای لرزانم از جایم برخاستم. امیر و روژان با هم وارد خانه شدند و نگاه من میخ صورت روژان بود. صورت زیبایی داشت با چشم و ابروی مشکی و همچنین اندام متناسب! سرش را به زیر انداخته بود و کیف سیاه رنگش را در دستش می فشرد. نگاهم را از روژان سوق دادم و به امیر چشم دوختم. لبخند کجی بر روی لب هایش بود و صورتی انگار هم رنگ نگرانی داشت هم خوشحالی! قدم قدم به سمتم آمدند و درست جلوام ایستادند.

- روژان همه چی رو تعریف کن.

امير بود که خيره در صورت روژان با اخم های در هم تنیده این را گفت. روژان همچنان که سرش به زیر بود آب دهنش را با صدا قورت داد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

- من اون روز که عکسی برات فرستادم فتوشاپ بود.

می خواستم امير ازت طلاق بگیره و مال من بشه. من امير رو دوست دارم، خیلی زیاد! اون دوست دانشگاهیم بود و همیشه می خواستم احساسم رو باهاش در میون بذارم؛ ولی جرئتش رو نداشتم. همون روزی که امير اومد بهم گفت که می خواد برای حرص دادنت با من باشه نور امید تو دلم روشن شد که شاید تونستم دلش رو به دست بیارم.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید، انگار سخت بود برایش توضیح دادن اتفاقات! قلب من هم نسبت به امير نرم و آن نگرانی که در وجودم بود خاموش می شد.

- نمی دونستم که دل امير باهات قفل شده من نمی تونم هیچ وقت به دست بی یارم. سرش را یک دفعه بلند کرد و با چشمان خیس و قرمز شده اش جوری نگاهم کرد که ته دلم خالی شد. خیره در چشم هایم با نفرت زمزمه کرد:

- توی لعنتی اگه نبودی امير مال من بود؛ ولی امير جز تو کس دیگه ای رو نمی بینه! من می خوامش....

با داد امير روژان از ترس شانه هایش لرزید و کمی چشم هایش گرد شد.

- خفو شو روژان خوب خفه شو! الیا مجبور نیست چرت و پرت های تو رو بشنوه حال هم گورت رو از خونم گم کن.

پوزخندی که روی لب های روژان بود حس بدی در دلم می نشاند. در یک حرکت آنی روژان اسلحه ای از کیفش بیرون کشید و به سمتم گرفت. چشم هایم گرد شد و قلبم جوری به سینه ام کوبید که انگار قصد شکافتن سینه ام را داشت. نفس هایم تند شده بود و با چشم های بهت زده به روژانی که اسلحه را به سمتم گرفته بود نگاه می کردم. پوزخند روژان از دیدن این حالت قلبم را

لرزاند و بدنم از آن لحظه شروع به لرزیدن کرد. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید و بر روی گونه ام فرود آمد. نگاه های وحشت زده ی امیر بین من و روژان در حال گردش بود و دهنش مثل ماهی تکان می خورد؛ ولی صدایی از لب هایش بیرون نمی جهید. انگار آن لحظه ثانیه ها ایستاده بود و صدای کوبش های قلب من و نفس های تند امیر بر زمین و زمان حکومت می کرد.

روژان با نیشخندی که در لب هایش بود گفت:

- حال که من نمی تونم با امیر باشم تو هم هیچ وقت نمی تونی.

دستش را روی ماشه گذاشت و من با چشم های بسته جیغ فرا بنفشی کشیدم.

با بوی تند الکل که در مشام می پیچید چینی به بینیم دادم و به آرامی چشم هایم را از هم گشودم. گیج به دیوارهای سفید چشم دوختم و به ذهنم فشار آوردم تا اتفاقات را به یاد بیاورم. با یاد روژانی که اسلحه را به سمتم گرفته بود زیر لب "هین" ی کشیدم و ترسیده نیم خیز شدم. قلبم محکم بر سینه ام می کوبید و نفس هایم تنگ شده بود. دستم را روی شکمم گذاشتم از وحشت این که شاید بچه ام را از دست داده ام اشک هایم شروع به چکیدن کرد. با

باز شدن یک دفعه ی در به کسی که وارد اتاق شد خیره شدم. امیر با چشمان بهت زده اش وارد اتاق شد و با قدم های سریع خودم را به من رساند.

ناخواسته خودم را در آغوشش جای دادم و سرم را به سینه اس گذاشتم. چه قدر دلم برای آغوش و عطر تنش تنگ شده بود!

- عزیزم چرا گریه می کنی؟! آروم باش چیزی نیست.
آرامش ناخودآگاه در وجودم تزریق شد و اشک هایم بند آمد.

- امیر چی بالیی سرم اومد؟ چرا این جام؟ روژان چی شد؟
امیر سرش را به زیر انداخت و گفت:

- قبل این که بتونه کاری رو انجام بده اسلحه رو ازش گرفتم و گلوله به دیوار برخورد کرد،
تو هم از استرس از حال رفتی. به پلیس زنگ زدم روژان رو بردن. من هم تو رو به بیمارستان آوردم.

با اخم های در هم تنیده سرم را زیر انداختم و سکوت کردم.

- چرا بهم نگفتی الیا؟!
با صدای گرفته ی امیر متعجب سرم را بلند کرده و به چشمان غم آلودش خیره شدم.

- چی رو بهت نگفتم؟
نگاهی به تمام اجازه ی صورتم چرخاند و بعد مکثی گفت:

- این که حامله ای؟!!

لب پايينم را گاز گرفته نگاهم را از نگاهش دزديدم. امير کمی خودش را نزديکم کرد و دستش را روی چانه ام گذاشت. وادارم کرد دوباره به چشمانش نگاه کنم، با اخم کوچکی که بر بين ابروهایش جا خوش کرده بود زمزمه کرد:

- چرا اليا؟ يعنی اين قده از من متنفر بودی که اين خبر رو بهم ندادی؟ من چرا بايد از دكتر خبر حمله بودندت رو بشنوم؟! می دونم اشتباه زيادی کردم، می دونم باعث شدم از دستم دلخور باشی همه اين ها رو می دونم؛ ولی اليا من بابای اون بچم. مکثی کرد و لبخند کجی بر روی لب هایش نقش بست و ادامه داد:

- ما داريم مامان و بابا می شيم.

دستش را روی شکم گذاشت و نوازش کرد.

- به خدا ديگه هيچ وقت کاری نمی کنم که ناراحت بشی، چه برسه که اذيتت کنم. تو نباشی دنيا ديگه برام معنایی نداره. ان هم که يه فرشته ی کوچلو به زندگيمون اضافه می شه به خاطر هر سه تامون بهم شانس بده تا همه چی رو از نو بسازم، باشه؟

اشکان شوقم بر روی گونه هایم سرازير می شد و در حالی که لبخندی بر روی لب هایم نشسته بودم خودم را در آغوشش انداختم و در گوشش گفتم:

- باشه.

با شنیدن حرفم محکم مرا به خودش فشرد و بوسه های متعددی بر سر و صورتم نشانده.

- مرسی عزيزم از اين به بعد از چی تو بخوای هر چی تو بگی.

خنديدم و در سکوت عطر دلنشينش را با لذت وارد ريه هایم کردم.

«یک سال بعد»

کنار رونیا و مادرم بر روی چمن ها نشسته و گرم صحبت بودیم که با صدا زدن امیر کمی به پشتم نگاه کردم و به امیر و امیرسام که در آغوشش بود چشم دوختم. لبخند کم دنگی بر روی لب هایم نقش بست و با لذت به دو تا مرد زندگیم خیره شدم. امیر کنارم نشست و در حالی که با دست های کوچک امیرسام بازی می کرد گفت:

- این آقا پسر انگار گشیشه.

لبخندی زدم و امیرسام را در آغوشم گرفتم. بوسه ای بر روی گونه اش کاشتم و عطر تنش را وارد ریه هایم کردم.

رو به رونیا و مادرم گفتم:

- با اجازه من برم به امیرسام شیر بدم پیام.

مادرم لبخندی زد و سرش را تکان داد. از جایم برخاسته و با امیر به سمت داخل کلبه حرکت کردم.

امیر در را برایم باز کرد و داخل کلبه شدم. امیر دستش را روی کمرم گذاشت و با هم وارد اتاقمان شدیم. روی تخت نشستیم و در حالی که پیراهنم را به سمت بال می کشیدم رو به امیر گفتم:

- چه قدر هم شکموعه! هی گرسنه اش می شه.

امیر با خنده سرش را تکان داد و به تاج تخت تکیه داد.

به امیر تکیه دادم و مشغول شیر دادن به امیرسام شدم.

دست های کوچکش را روی لباسم گذاشته بود و چشم های نازش را بسته بود.

با فکر یک سال قبل که چه سختی هایی کشیدم تا به این مرحله برسم، خدا را برای هزارمین بار شکر کردم. مادرم وقتی که فهمید امیر را بخشیده ام بیش از آن که تصور می کردم عصبی شد؛ ولی بالخره رضایت داد. تمام زندگی من خلاصه می شد در امیر و پسر! امیر از آن روز برایم نقش بهترین همسر را داشت. هر دویمان سختی های زیادی کشیدیم؛ ولی بالخره بدون هیچ دغدغه ای توانستیم کنار هم بمانیم. امیر موهایم را نوازش می کرد و زمزمه های عاشقانه کنار گوشم می خواند. امیر سام را روی تخت خواباندم و پتوی آبی رنگش را رویش کشیدم. پیراهنم را مرتب کردم و گفتم: - بریم رونیا رو صدا کنم سفره رو بچینیم.

امیر از جایش بلند شد و بوسه ای بر روی پیشانیم کاشت. از اتاق خارج شدیم و رونیا را از در صدا زدیم تا سفره را بچینیم. رونیا و مادرم از جای بلند شده و زیر انداز کوچک را جمع کردند و به سمت خانه حرکت کردند.

وارد آشپزخانه شدم و دیسی از کابینت بالای گاز برداشتم و مشغول کشیدن برنج به ظرف شدم. رونیا کنارم آمد و او هم مشغول کشیدن خورشت قیمه بر ظرف شد. سفره ی سفیدی برداشتم و روی میز غذاخوری پهن کردم. همگی پشت میز نشستیم و با بگو و بخند مشغول خوردن شدیم. نگاهی به رونیا، آرتام، امیر، مامانم انداختم. تک تکمان سختی های زیادی کشیدیم مخصوصاً مادرم که مجبور شد سال ها از من دور بماند؛ ولی همین که همگی با خوبی و خوشی در کنار هم بودیم برایم کافی بود. با یاد پدرم بغضی بر گلویم چنگ انداخت و زیر لب زمزمه کردم:

- کاش بودی بابایی!

چشم هاييم را بستم و بعد از نفس هاي پي در پي بر بغضم غلبه كردم. زندگي همين بود بعضي ها مي روند و در يادها مي ماند بايد قدر داشته هايت را بداني و من از خدا شكر گزارم كه بعد همه ي آن سختي ها آرامش را بر زندگيم حاكم كرد.

پايان.